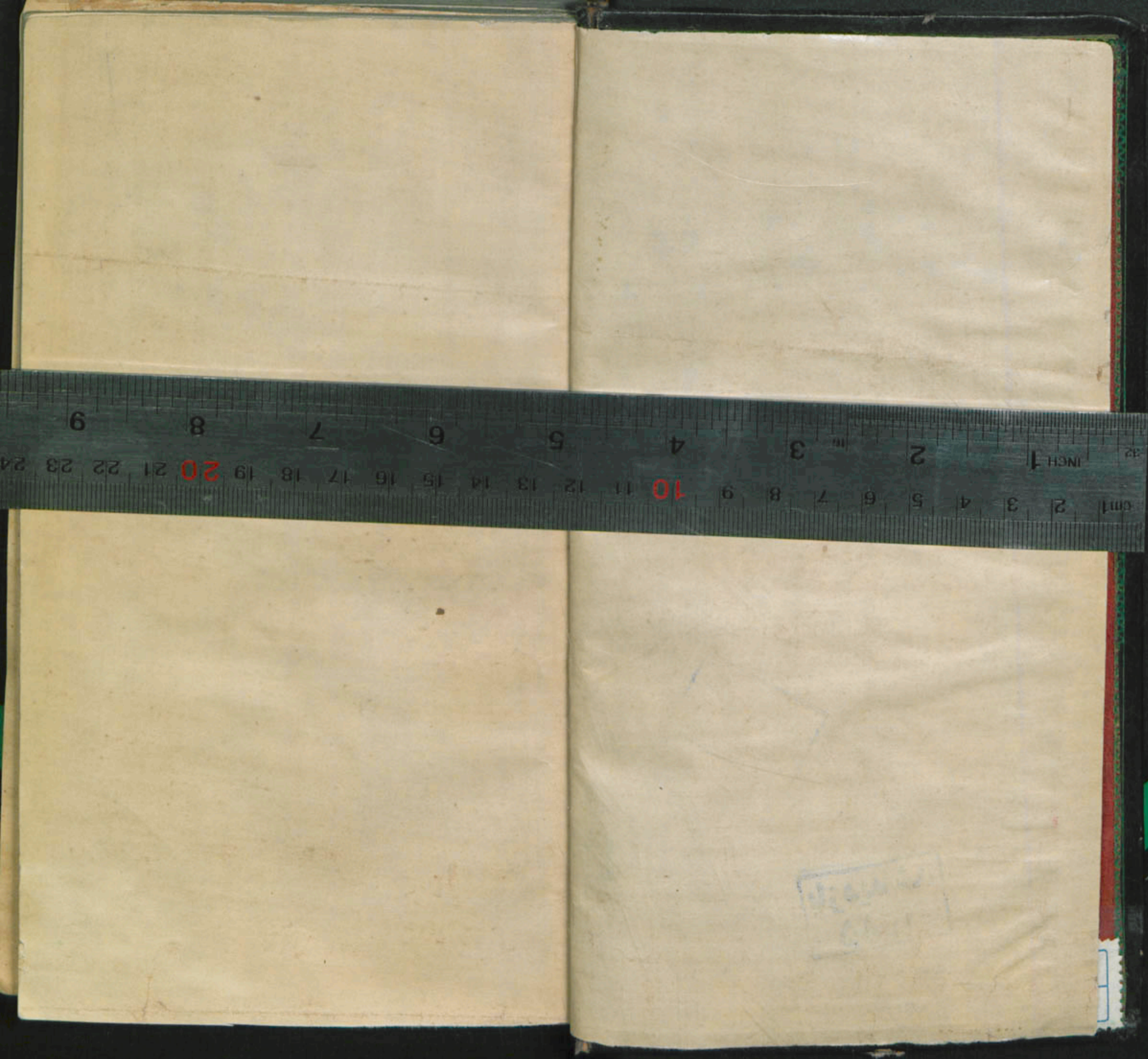




کتاب صحبت نامه

بنام خدایی که توفیق اوست — دل زنده را نور تحقیق اوست
خدایی که شاهان با تخت و تاج — بجوشش کند از سر احتیاج
حکیمی که در گفتن سخن — برون آرد از درج لعل دهن
قدیم توانا که جان و جهان — ازو تازه دارند نام و نشان
گل عقل نوباوهٔ باغ اوست — مبر نام آن گل که بی داغ اوست
شناسای سر [illegible] مور — نگنجد ازو [illegible]
بدان آرزو علم او ره ببرد — که در خاطر بست [illegible]
شکر را بنی داد و گوهر بیم — دلی را بشادی دلی را بیم
روان در بدن شوق او یافته — دهان در دهن ذوق او یافته
عنان سخن زو بدست زبان — جهان بدن زو بفرمان جان
نگارندهٔ قبهٔ نقره کوب — برآرندهٔ لاله و گل ز چوب
ینابیع گشای سراب جهان — ز رو باغ تن یافت آب روان
سرای جان طلب شوق اوست — همای خرد قمری طوق اوست
در ادراک او عقل جان باخته — هنوزش بتحقیق نشناخته
در اوصاف او فهم خرده شناس — نیابد گشودن زبان سپاس
ثنا گستر مبدع کائنات — زبان جماد و روان نبات
به تسبیح او عیسی بگشوده لب — عنادل هم از ذکر نغنوده شب
ز شکرش مشو غافل صبح و شام — که بر وصف ما را بانعام عام
زبانی سزاوار حمدش کجاست — ثنا گوی ذات خدا هم خداست

نیم

نسیم سحر مشکل بهای اوست　　گل گوش نظر مجلس آرای اوست
کند ناف آهوی چین جای مشک　　گل نو برون آرد از خار خشک
جوان زیه سر کرده شمع چشم　　منور شد از جلوش شمع چشم
دهد عاصیان را برحمت نوید　　که از مغفرت بر مگیرید امید
برآید ز جانهای معصوم آه　　چو عفوش نبخشد کند با گناه
عطای جزیلش بسی ارزیا　　له الملک الحمد والکبریا
تو بی آنکه شاه ابد او غنیماست　　تو بی آنکه شاه حیطه اش کداشت
معطر اگر چهره گل تو یی　　گره بند گیسوی سنبل تو یی
صبا از شمام فروشان مست　　چمن خلوت سبزپوشان مست
...ه فردوس چو از نو یافت　　هوا نار و خورشید نور از تو یافت
...ایمانی ببخش　　سزاوار حمدت زبانی ببخش

گریبان ز غموم ملکن با امید　　که لرزانم از بیم خشمت چو بید
بمحشر که بود کس یار و خویش　　که خواند مرا گر بدانی ز نیش
نداند دل ما خطا از صواب　　چو طفلی که نشناسد آتش ز آب
مرا بر گذشت از سر آب گناه　　در آتش روم گر نه دارم نگاه
الهی سرو ماند و نی نسیم　　شده غافل از پیش ما از نسیم
لیون لزنه حفظت شود یاد ما　　بدنیا رود نام ما بار ما
نجام عزو بیم افتاده مست　　شده دوره از جمن خاک پست
بپیوند کلکش غنکونانه دام　　نهاده درین مشراح لیام
خلاصم ده از بوته حرص و آز　　کریم اشم روز و شب در گداز
بعذر از سرایی که خواند مرا　　بلطف از نحوایکه راند مرا
ندارم برون از تو فریاد رس　　مراد دو عالم یکی یار بس
کسی راندهام ز درویش و شاه　　که بر دامنش نیست گرد گناه
مکان برکه از شرم یاران جم　　نشویند دل زا باران دمع

الهی به پاکان درگاه تو | که سر پای سازند در راه تو
به اوراد روشن دلان ملک | به اوقات صافی نهادان فلک
به آه جگرسوز ارباب شوق | به چشم گهربار اصحاب ذوق
به صبح تهجدگزاران دین | به شام غریبان خوار حزین
که مرغ روانم ازین آشیان | به بال شهادت بجنبد ستان
چو گردد روان از بدن جان ما | ز شیطان نگه دار ایمان ما
عمادا ز سعادت رفیعت شود | ره شرع خواجه طریقت شود

سلام علی خاتم الانبیا | سلام علی سید الاصفیا
محمد که عالم بر انعام اوست | سجود ملایک بر اکرام اوست
رخ او چراغ شبستان این | قد او نهال گلستان این
شفیع گنهکاران عرصه گاه | که بی نور ماندند مهر و ماه
چراغ عجم بود و شمع عرب | که با نور او شد سیاهی ز شب
محب مساکین و محبوب حق | که از شرم رویش کند گل عرق
طفیل وجودش زمین و زمان | منور ز نورش مکین و مکان
جلو یم در اخلاق و الطاف او | که شد عقل حیران در اوصاف او
زهی رفته با قاب دو تیر او | براق تو از برق به کرد
به کامی گذشته ز هفت آسمان | نه خیمه در عالم لامکان
سرا گشته از سدره المنتهی | بریده امین پیش نهاده پا
ز حضرت چنان بازگشته سبک | که جای قرارش نگشته خنک
نه بیند کسی آنچه چشم تو دید | نه کس نشنود آنچه گوشت شنید
ز نور تو شمع فلک بوده ضو | دوالی ز نعلین تو ماه نو
سحرخیز نور تو شبهای داج | نهد در نوابای تو دون سراج
ثناخوان حسان این نقاحون تمام | که لطف خداوند بیچون سلام
غلام تو شاهان روی زمین | تو بابای نوابای امت قرین

به رضوان سزاوار الطاف تو | به صدق کسی شایسته اجابت تو
جگرگوشگان تو جان دلند | گل لاله بوستان دلند
عمادا زنی غافل و خودپرست | مده دامن مهر ایشان ز دست
درین راه اگر سالکی خاک شو | چو عیسی مریم بر افلاک شو

الا یا نسیما غدا فاحیا | بانم الریاض الحمی را بیا
خوشت باد ای باد عنبر نسیم | که بویت روانم می دهد از رمیم
ز بوی تو هر صبحدم در چمن | برآرد مشک چینست جیب سمن
تویی چاره گاه بیچارگان | نماینده حال آوارگان
قدم رنجه کن گر بود فرصتی | ز بخت همایون طلب همتی
که گردن سحرگاهی از می توان | به ایوان دستور سلطان نشان
نیاز و زمین بوس من عرضه دار | به درگاه آن آسمان اقتدار
جناب خداوند تیغ و قلم | که چون صبح بر آسمان زد علم
جناب امیر وزیران ملک | مراد ضمیر فقیران ملک
وزیر جوانبخت سلطان نشان | که چرخش نهد روی بر آستان
محمد پناه زمان و زمین | که دین را غیاث است و حق را معین
سرا بسیده قدر اسلاف اوست | که این اطلس چرخ اعطاف اوست
صبا مرده را جان دهد در رمیم | ز اخلاق او گر بیابد نسیم
رخ دولت اوست چون آفتاب | فروزنده تا روز یوم الحساب
ز قدرش فلک رفعت اندوخته | ز عزمش صبا سرعت آموخته
جهان گیر صیتش چو باد بهار | شگفته دل خلق از او غنچه وار
گل و بید مشک حیا و کرم | به باغ هنر وصل کرده بهم
قصب خصم او چون مه از آفتاب | حسودش نبوده چو نور آفتاب
ملک بر فلک داعی جان اوست | سر خلق بر خط فرمان اوست
فرشته ندیده سیر | که نادر بود مثل او در بشر

حماط افلس سه نوایان راه — عمارت کن مسجد و خانقاه
عزیبان بسجاده راخوش اوست — که مسکین نوازست و درویش دوست
آرایش دل اهل دل مرز لست — که درویش بین و توانگر دلست
بشرماف شده میل او — فزون از کواکب شده خیل او
زنحل یا سبابی زایوان اوست — حمل نیز برپای ارخوان اوست
برخلق اوکل کیامی بود — بر علم او کوه کاهی بود
کرازدای او نور لیبرد سها — بخورشید رخشنده بخشد ضیا
فلک کاسه خوان انعام اوست — در اقصای عالم اوان نام اوست
جو عالم ز انصاف شد آباد شد — ز عدلش دل ملک و دین شاد شد
وزان مسجد شد ازمیکده — برون کرده دوران ز سر عربده
زمی فکر نور است رو مسجو تر — ز عدلت کمان سیونان گوشه گیر
بلفظ نو کوهر آی ننگ — بر حلم تو کوه با دیح سبک
— وجود تو پیرایه نون و کاف
گفت در عطا که مآب بحار — بود از خلقت نسیم بهار
زخلق نوکل پیرهن کرده چاک — زکان در نسنجوت براورده خاک
وفاق نو تیر ابه سزوری — نفاق تو سرمایه مدبری
عدوی نو از غصه جان می دهد — رعایش رد وزنه شان می دهد
کلیمی با بینت در صف آصفیت — فلک با جناب تو دریک صف است
جهان بی وجود تو جانی نداشت — تن دولت و دین روانی نداشت
جهان کر زمین است اش توبی — ولی آسمان افتابش توبی
حکومت بدور نو رونق گرفت — جهان زینت باغ فرق تو کرفت
جناب توشد جفت طاق سپهر — ضمیر تو نور طعنه بر ماه و مهر
بدیوان تو نیره فرز گشت — سوی بزم تو زهره مزهر کشت
دمهر خاک پای تو نور بصر — بنوک کلک تو آب کهر
توبی روشنای چشم جهان — ندایت منور زمین و زمان

دوازده

فروزنده شمع احسان توی — برآینده کام انسان توی
بکلک تو حل گشته هر مشکلی — زلطف تو خرم شده هر دلی
جناب تو شد سجده گاه ملوک — که هست آستانت پناه ملوک
زمی خاک پای تو باج فلک — دعا و ثنای تو ورد ملک
تو آتش نشانی و خاکی نهاد — جو کسری درین عهد طاقی بداد
رضیت تو مملوست گوش زمان — ز رای تو پرنور چشم جهان
جلالت تا پایه جایی رسید — که در جنب او شد فلک ناپدید
بدریای مدحت جنابم عزیق — که دل می نداند بساحل طریق
عماد این محیط اندارد کنار — دعاییست ویژه نو هستی بدار
الهی بدان اسم اعظم که هست — برفعت او پایه عرش پست
بمهری که برکتف توالقاسمست — بسری که در سینه خاتمست
که از آتشش ده امان جون خلیل — جراغ هدایت کن اوراد لیل
دلش همچو آیینه پر نور دار — وزو آه روشن دلان دور دار
کلید در گنج فتح و ... — بگنجینه دار منیش سپار
ز سرچشمه دولتش آب ده — نفیسی ز جامش باحباب ده
نکو خواه او را سرافراز دار — برویش در خرمی باز دار

در ایام ماضی و عهد قدیم — که بخت قرین بود و دولت ندیم
سعادت قرین دل گرفته بود — ورین غصه دوران جگر خسته بود
فلک بر سجیده از ازل ما — زر افشانده خورشید در پای ما
دم یا طرب صحبتی ساخته — ندیده غم و غصه نشناخته
مشام دلم از نسیم امل — برآسوده چون کام طفل از عسل
مرادی که مطلوب خاطر شدی — بیک طرفة العین حاضر شدی
ازین گوشه جور زمان دور بود — که خلوتگه عیش معمور بود
همی بر رسد از روضه اش این ندا — که در بزم عیشش نیاید شنا

که او را اگر مدح گفتی کسی / از و دل گرانی نبودی بسی
کنار پدر گشت ماوای من / شده چشم روشن دلان جای من
مقام خلافت مسلم بر او / ندیدیم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمان ده روزگار / نشستند شب روز در انتظار
گزان پیشوایان اهل صفا / اشارت چه خواهد رسیدن بما
بعبرت جهان کرده ناگه نگاه / زجان عزیزان برآورده آه
بیک هفته از دار دنیا شدند / بروضات فردوس اعلی شدند
درین خانقاه این گدا مانده است / کتاب توکل فرد خوانده است
درین لعبت بلدش عهدی بعید / که یوم جدید است و رزق جدید
بود زابر لطف حق ادرار ما / ز خورشید رخشنده دینار ما
مشرف شده این خجسته مقام / بسادات و زوار بیت الحرام
گروهی بزرگان حقه شناس / که گویند اهل خرد شان سپاس
توجه بدین آستان میکنند / بربهم مریدان نشان میکنند
قناعت گزینان دهر خسیس / حرابشنان فتوح نویس
یکی گشته معروف در زاهدی / یکی یوسف مصر در شاهدی
یکی کرده حل مشکلات علوم / یکی واقف از سر سیر نجوم
یکی در ریاضی شده بوعلی / ولی در ریاضت امام وصی
یکی گشته در لطف راه زمان / شده صیت اخلاق او در جهان
یکی زمزمه را داده مزمر بچنگ / ولی گوش ننهاده بر صوت چنگ
یکی طبع نظمش نظامی مثال / لطیفه رسانده بحد کمال
یکی در سبیل کرامت دلیل / در انس شده بارگاه چون خلیل
یکی پیشوا گشته حجاج را / غنی کرده مسکین و محتاج را
بخدمت نی آسا کمر بسته اند / دوای غریبان دلخسته اند
نیاید بوشتای ادراج ما / که از نور طاعت بود شمع ما
ولیکن ز احداث دوران دون / که اهل هنر را کند دیده خون

یعنی

رفیقی عزیزم سفر کرده است / که از داغ هجرش دل آزرده است

الا ای نسیم صبا عزم کن / گذاری باطراف خوارزم کن
بنیان دهر ار نیابی بپرس / ز حال غریبی نشانی بپرس
در آن وقت خان و مان گشته / سراسیمه کوچه‌ها گشته
یتیمی که در آب زندان اوست / عزیزی که یوسف ثناخوان اوست
مثیر اختری رفته از برج هوش / فتاده برون در تیار درج هوش
جدا مانده از بوستان بلبلی / صبا برده از طرف بستان گلی
چو تشنه دوان در قفای سراب / برای لبی نان و یک جرعه آب
شده مست دردی دور خسیس / نوه رفته بیرون ز نور رئیس
سفر ناخوشان غمزه دشوار بود / که او در حضر نیز بیمار بود
زدیا در آرند و چرخ لئیم / بدریا فرستاد در یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار / ز بستان برون شد ز دست هزار
شگوفت بر شاخسارش گوی / چو سروت بر جویبارش گوی
مرا از لب او پیامی بیار / ببر نامه یا سلامی بیار
گرامی تو با محرم خاص ما / گلی شرح فضلی ز اخلاص ما
دگلبرگ رویش نشان غبار / ببلبلی عنبر دم مشک بار
ببوی ای بجورت سپهر لئیم / جدا کرده از دوستان قدیم
نداده نشان او در غرب و شرق / ز نوینده باد و نه تابنده برق
بخواز من اکنون نشان داده اند / سلامی بخدمت فرستاده اند
سلامی چو انفاس باد صبا / که گل گویدش صبحدم مرحبا
سلامی ز نامحرمان بسته روی / سلامی چون جگر خسته دوی
سلامی روان سرور دلشاد ... / سلامی ثنا گستر مدح خوان
سلامی درو مندرج اسرار شوق / سلامی درو مضمر آثار ذوق
سلامی که در گریه آمد جاد / سلامی که در ناله آمد فواد

سلامی از او بوده عنبر نسیم / سلامی دمیده روان در رمیم
سلامی بسیار غصه‌های فراق / سلامی بر آسوده اشتیاق
قلم را بسوزد زبان در دهن / گر از آتش شوق گوید سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق / نه خامه نویسد حدیث فراق
دلی دارم از تاب غم سوخته / وجودی ز سر تا قدم سوخته
تنی دارم از موی باریک‌تر / دو چشم از شب تیره تاریک‌تر
فراخست غم زو دل تنگ من / از آن بوی مرگ آید از رنگ من
ز هجر تو بر دیده‌ام آن گذشت / که بر دیدهٔ پیر کنعان گذشت
تو ای دیده روشنی و جان اندر تن / ببخشای بر جسم بی‌جان من
تو با زاکم جان به لب آمدم / دل ریش عکس تو با سایدم
ملولست طبع از اوی صبر / مبیناد کس در جهان اوی صبر
گرت یک نظر بار بیند عماد / برآید ز دنیا و دینش مراد
وگر در فراق تو گردد هلاک / بعد با خود این آرزو را بخاک
بئس بال وصلا اصاب المرام / ولو مات شوقاً علیک السلام

الا ای که در صحبت دوستان / زنی وقت گل خیمه در بوستان
به روی قمر شادمانی مکن / بجز حسن کامرانی مکن
ز هر چشمه شربتی خورده گیر / به هر منزلی عشرتی کرده گیر
بسا سبزه و خط نگین عذار / که شد خاک در زیر این سبزه زار
بسا سرو بالا که شد زیر گل / نداده چو گل هفته کام دل
بسی موی چون مشک و روی چو ماه / فرو برده گیتی به خاک سیاه
از آن گل زند در چمن جامه چاک / که بیند بسی لاله رخ زیر خاک
اگر چشم نرگس بگرید رواست / که در خاک تیره بسی چشمهاست
بسا کلّه اهل فرمان و زور / که شد مسکن مار و ماوای مور
همان گشت مهری جفا پیشه است / که نو نو جفاش اندیشه است

سلیمان

سلیمان داود از فلک سریر / غلامان برد از او کام گیر
ز شادی رخی ارغوانی نکرد / که بارش ز غم زعفرانی نکرد
به خون جامهٔ نازنین بتول / بیالوده شرمش نبود از رسول
کجا رفت آن یار بربوده دل / گر او کشت حاصل مرا درد دل
از او رحمت حق نباشد بعید / که مرهم باشد غریب و شهید
مرا تا کی آخر دهی غمکده / که شد جای این قوم ماتمکده
زند طعنه هر کس که دارد زبان / زند تیر هر کس که دارد کمان
سپهر جفا پیشه هر زنده کرد / ندانست جوانی که با مرده کرد
مشام نیابد نسیم وفا / ز گیسوی جانان اهل صفا
رفیق وفادار صاحب قدم / نیامد مگر در وجود از عدم
من از کس شادمان ای غمگین دلم / که از غصه خون گشت مسکین دلم
جفا به و بس نیاو ولاه آه / ستم دیده و گمره در جود نگاه
دم صحبت اهل دل یافتست / که ای ار بتان چگل تافتست
توان یافت بوی گل از صحبتم / دماغی که بر روید ار شبنم
مبر ظن که در بوستان نعیم / فرامش کنم دوستان قدیم
مرا مجمر دل بر از آتش است / که چون شمع با آتشم سرخوش است
عماد از شکایت برون نه قدم / قل الحمد لله شکر النعم

شبی فکرت اندیشه خوابم برد / سرشکم روان گشت و آبم برد
سحر بود و بادی چنان خوش وزید / که در قالب مرده جانی دمید
چراغی که شبهاش شب سوختم / بلیریت آهش برافروختم
ز بیداده دان غمی داشتم / که امید شادی همی داشتم
دلم پای بند بلند هوا / سراپای من زیر بند بلا
تنم همچو موی و در موی خم / فتاده چو گامی بن کوه غم
خرد در قفایش گمانی نداشت / تو گویی که نام و نشانی نداشت

گرفته دلم بوسه گوی چو دور | قد خسته‌ای همچو شاخ ازوی دور
لگدکوب پای جفای سپهر | سراسیمهٔ موج دریای مهر
لهش گوشمالیده فرمان عشق | لهش جرف خاییده دندان عشق
همی سوخت بر آتش غم چو عود | که نالانش زیر و گهی بم چو عود
دلم زان دهان ره تنگی آموخته | تنم زان میان لاغری اندوخته
رفیقی تنک‌تر ز آب زلال | حقیقی سبک‌تر ز شخص خیال
من از ذوق درد حیران و مست | نه دل در تصرف نه دلبر بدست
که ناگاه بخت در آمد ز خواب | که بنمایدم نیمه شب آفتاب
همی کوفت آمد ز جانان من | بناخن در بیت احزان من
ز جان بخششی مروت نبود | ولی پای را هیچ قوت نبود
روان هوا نیم شد به پهلو و سر | که بجتم برون رفت و بگشود در
در آمد در بار بنیاد شکن | که ازمن جدا بود چون جان ز تن
سحرخاسته جام می خواسته | رخ آراسته زلف پیراسته
ز غمزه خدنگ و ز ابرو کمان | گشاده کمر زلف و بسته میان
رخی همچو ماه و قدی همچو سرو | لبی آب‌بده ز خون تذرو
تن نازنینش چو جان ملک | لب شکرینش چو کان نمک
همی واد می‌گشت حیران او | پریشان زلف پریشان او
نشاندی که فرم چو جان در برش | ببوسید دست من و من سرش
بر مردم دیده بنشاندمش | ز دیده گهر بر سر افشاندمش
فلک بهره ور حسن حالم چند | که رفته روان آمدم باز چند
گدایی که در فاقه مو می‌شکافت | شبی گنج ناگاه نهی یافت
جگر سوخته تشنه‌ای گر رسید | که ناگه به نهری چو کوثر رسید
حزین شادی و مرده جان باز یافت | مفلس شد و آدم جنان باز یافت

کسی با بنای قوام مراد
که در ره صبوای کشد جهد عماد

جواهر

چو از مهر شد روی آفاق زرد | ز زاندوده شد قبهٔ لاجورد
برافکند مشاطهٔ صبح دم | ز رخسار عالم نقاب ظلم
برون آمد از حجلهٔ مشک فام | عروسی بسی چهرهٔ مهر نام
نگارم در درج در باز کرد | ز مرجان گوهر سینی آغاز کرد
که ای قبلهٔ مقبلان کوی تو | مبارک بر اهل صفا روی تو
مریدانه در روز پیر سپهر | بدرگاه آورده کشکول مهر
دلم که از اهل زمان را وداع | نه دکان طبع گشوده فقاع
درین عصر صوفی صافی تویی | مرا شبلی و بشر حافی تویی
مرا زین بیت نامهٔ لایقست | که بر اوی صحبت دلم عاشقست
کسی را که بود ادب دشمنا | گر آید هیچ نباشد روا
بدو گفتم ای دل عمت رانده یم | کنم مشورت با کتاب قدیم
بر آی که از استخارت ذهن | که تا خود اشارت چه آید ز هم
شبا که فراشش این خانقاه | زلودون در آویخت قندیل ماه
من خسته با دوستی همدم | دمی با خرد خلوتی ساختیم
دلم با خرد ساعتی راز گفت | پس این ماجرا سر بسر باز گفت
بطیره خرد گفت ای بینوا | تو این حدیث از کجا تا کجا
بضاعت نداری تجارت مکن | قناعت گزین استخارت مکن
دلم دامن او ز درک در بود | توجه بدرگاه بیچون نمود
درین فکر می‌سوختم همچو شمع | بقیده روان کرده بر چهره دم
چو زاری بحد نهایت رسید | تفرج با قصای نهایت رسید
مرا ناگه از غیب وقت سحر | ندا کرده در گوش دل کای بسر
برو جهت ازو آبا بگو | بشرطی که از خود نگویی بگو

چو سر برزد از خاطرم این طلب	که ترتیب مصلی کنم از ادب
برآرم ازین کارگه جامه	بگیرم درین ملک هنگامه
درین مصطبه باده نوشی کنم	درین رشته جوهرفروشی کنم
درین راه گفتم شود دل رفیق	که اول رفیقست وانگه طریق
شدم پیش دل گفتم اسرار خویش	که بودم فرومانده در کار خویش
دلی یافتم در بلا خون شده	می خورده و از خویش بیرون شده
ز مهر نگاری چو مه کاسته	ز خواب عدم مست برخاسته
مغیلان غم رفته در پای او	بیابان محنت شده جای او
غمش در نهاد آتش افروخته	چو شمعش سراپا قدم سوخته
نظر کرد چون اژدهایی بمن	که آید برون آتشش از دهن
که برخیز ای گول خودپرست	که جام می غفلتت کرده مست
ملولیش افتاده بار این سخن	که تدبیر افتاده باران بکن
درین ورطه این مفلس عاشقست	خراش بده گر بود لایقست
تو میم که از سعادت طلب میکنی	درین فکر اوزنی شب میکنی
بدولتش آن غمزهٔ مست گیر	که مستی بود در جهان دستگیر
زبره انکه مباش ای پسر	بدست آر شمعی و دولت ببر
نظر بر سپهر افکن و کار او	که از فخر کرمست بازار او
چو بلبل نوا در غم گل زنند	چه لاف از آواز بلبل زنند
ندانه جز غافل خودپرست	که شادی عالم بدین غم درست
درین راه اگر خاک گیرم هر پاک	که عاشق نزاد غمی از هلاک
این باده دل ساغری نوش کن	که دنیی و عقبی فراموش کن
همان خانه آتش بود شاه کان	که از دون او برآید دخان
خوشا عاشقان جگر سوخته	ز شادی سر دیده غم اندوخته
جهان گشته بود ز جام الست	که در محشر آیند شیدا و مست
نبوده دمی غافل از یاد دوست	نالیده از دست بیداد دوست

کوی

کوی کشته فتنه بر روی غم	گزیده وطن بر سر کوی غم
گهی وقتشان نیم شب خوش شود	گهی سینه شان جای آتش شود
بخندند گاهی چو برق از طرب	بگریند گاهی چو ابر از غضب
بسوزند شب تا سحر همچو شمع	که بر نور گرده شبستان جمع
دل از راحت خویش برداشته	غم دوستان شادی انگاشته
مراد آن بیابد درین ره عماد	که او را بود نامرادی مراد
ز دست از برون شد عنان سخن	ندادم دل ای خواجه عیبم مکن
چو در خانه ام بود مهمان عشق	نهادم درین خوان نمکدان عشق
شدم دور یکدم ز بازار خویش	ولی آمدم باسر کار خویش

بیا ای طلبکار راه صواب	مشو غایب انعم که من غاب خاب
گر آزادگی بایدت بنده باش	چو خورشید بر خلق تابنده باش
درین بزم از راه یابی چو شمع	همی سوز در روشنایی جمع
وزین آرزو یابی ایمن دماغ	بمسجد فرستی ای پسر صد چراغ
چو پروانه شو گرد شمعی بسر آ	ز مهر شمع آتش صفت بر سر آ
برو صحبت اهل دل کن گزین	که زیشان تو گر یافت دنیا و دین
شها ز آن کسب شهرهٔ عالمست	که با کوکبی همه خود همدمست
گرو برده اند از آسمان	که کس شان ندانست نام و نشان
اگر در جوانی مریدی کنی	به پیری زهی پایبندی کنی
به هر بیت اگر می روی هر ردیف	نشاید که با صدر باشی حریف
چو ماه از بهر خانه منزل کنی	سیه رویی از مهر حاصل کنی
درین صحبت آن ستظریفی کند	که صاحبی دار حریفی کند
دو رویی و بدعهدیش ظاهرست	که هر روز در جمع حاضرست
ملولی ای پسر بامنت بخل چیست	کسی یافت نوبی که یکرنگ نیست
برادر بابت اقرار انکار نیست	نزاید دوستان کار نیست

رجایی که لاف ارادت زدی / دم از مخلصی و عبادت زدی

بدان تا بکش گر همی کشندت بسور / که تا خود ببینی آن محتجب بگور

رفیقا که گوش دلان دست مهر / نباید گسستن چو ذره ز مهر

چنین یافتم در کتاب کریم / ز احوال اصحاب کهف و رقیم

که در سعد ماضی یکی شاه بود / که دستش ز اسلام کوتاه بود

سیاهی گرفتش کرده دماغ / چو مشکاة بودش دلی چراغ

مسلم برو پادشاهی کشور / حریم دلش پر سپاهی کفر

دران وقت چون لات معبود بود / چو فرعون و هامان مطرود بود

ملوک نکوسیرت از اهل کیش / فرستاده پیش وی ابنای خویش

که ایشان ببندند آنجا کمر / شود دفع شری ز آبا مگر

قضا را ملک داده یک روز بار / سپاه ایستاده یمین و یسار

از آنجا که فرمان تقدیر بود / نزاعی میان سپاهیز بود

دویدند تا که در آن بارگاه / ز نیکار ایشان بترسید شاه

رغستند بیفتاد و بیهوش شد / خدایی و ملکش فراموش شد

جوانان در آن حال حیران شده / چو گیسوی خوبان پریشان شده

که شاهی که از کید دارد هراس / نشاید که گویند او را سپاس

از آن بارگه زود بیرون شدند / طلبگار یزدان بیچون شدند

نشانی ور لحت گزیده کنار / ولی بخت و اقبال شان یار غار

ز یزدان هراسان توفیق جوی / مقلد شناسان تحقیق گوی

دران راهشان گشت کلبی رفیق / سبق برده از دوستان شفیق

وفا پیشه قانع پاسبان / جفا دیده شب تا راه دان

ز صحبت او گشته محروم شیر / ببرده دران خستگی دم پذیر

همان دیده تو بر در کارساز / که از بار عصفور وار کرده نیاز

بوقتی به پیش و بوقتی ز پس / که دوری بجویند ز حلوا مگس

چو پیشش برانند دوری کند / بسیلش نهند و صبوری کند

کسی گفتش ای خصم جان حبیب / ندای رفیقان نوایی نصیب

نئی لایق همنشستان پاک / وگر کشته گردی بصد آب و خاک

ز دوگان قصاب دوری مجوی / درین راه این پیش با ما مپوی

بر آورد کلب حزین آه و گفت / که راز دل اکنون بخواهم نهفت

همان کس که محبوب جان شماست / و عشقش نیز آن کو دوست دارم رواست

جدایی نخواهم کنید از شما / وگر جانم از جسم گردد جدا

قدم چون درین ره نهادم نخست / رهیدن نخواهم دلم در شکست

شنیدم که گفتند ارباب دین / سگان عالم ز دوزخ یقین

که چون روز محشر آید پدید / که آنجای خیر از شر آید پدید

شمارش شود صورت آدمی / که بود اندرو معنی و مردمی

چو کلبی طریق ارادت سپرد / ز مضمار گوی سعادت ببرد

تو کلبی درین راه کمتر مباش / که شد در جهان فاش صیت فعاش

مده دامن ره روان از دست / که از کاروان باز ماندن بدست

مکن وقت ادین پیش ضایع عماد / برافکن نقاب از جمال مراد

نباید کشیدن دراز این سخن / که بسیار گفتن نباشد حسن

ز تطویل هم ملالت بود / تمامت اگر ده مقالت بود

الا ای سزاوار تخت کیان / تو فرمان پوی بخت بسته میان

مرن از زر و نقره تاج و سریر / مکن تخت و مسند ز تاج و حریر

ز زر گوشوار بد اندیش کن / به نقره مدارای درویش کن

اگر نیست کاهی سرا پاک رست / که آرامگاه تو جز خاک نیست

بانصاف و احسان تو [illegible] / گزین هر دو نوشیروان یافت ملک

بزرگی بداد و مروت گشت / جهان پهلوانی بقوت نگشت

ملوک از بشکر توان یافتن   که بی تن محالست جان یافتن
باحسان ملک زاده سلطان شود   که لشکر ز احسان فراوان شود
شه ار عهده ملک باید برون   چو همت بگوید ز اقبال درون
جوانا برو همت از پیر زن   مدد جوی بر لشکر میر زن
ملکش بر مریدانه از رای پیر   دلی با بدست آر و ملکی بگیر
چو حور شد روشن دل ملک باش   کشاینده مشکل ملک باش
ز سوز و نیاز گدایان بترس   ز درد دل بی نوایان بترس
کنون جز جگر قوت درویش نیست   با جز سر کیل جگرمش بیش نیست
سوی اهل دل کن نگاهی نظر   غم بی نوایان مسکین بخور
نشاید ترا خسرو شام گفت   اگر صبح خیزد تو بی شام خفت
جو آینه روشن دلی پیشه کن   ز آه سحرگاهی اندیشه کن
ندا بر و بر داد سرور دکار   زمین وادی و آب نخی بکار
چو وحشی نعمت نه الکش صید   بزنجیر شکرش در آور بقید
که این آهوان دم دجست اکمند   ندیدم که بادش نهادند بند
گرت هر کارست استار بخش   ورت هست اقبال دینار بخش
اگر خاطری را بدنشان سگی   طرب خانه حکم ویران کنی
برو کار دین با خدا راست کن   وزو هر چه دل خواست درخواست کن
ز احوال مردم خبر گیر باش   شناسای ارباب تزویر باش
تو بی راعی این دم غنیمت شمار   غنم را ز گرگ ستم پاس دار
که انصاف داری جهان زیر تست   سر خلق بر خط فرمان تست
مه نو بروی منافق مبین   که شومست دید از فاسق بغیر
وزید خردمند هشیار جوی   که باشد صبا را ز گلزار بوی

شنیدم که وقتی شه غزنوی   که در سلطنت داشت دستی قوی
جهان بخش سلطان محمود نام   که بود بیش وحشی معقود رام

تمامی

تمامی محراب روح ایان   بلیسوی او داده عمر دراز
بیاد است جیش و بیگاد شد   نهال همایون بی کار شد
بنالید بخت و بغون ظفر   بحکم قضا و با مر قدر
گرفت ار سوادش آزاده   در آوته که با دشاه زاده
شبانگه که عنقای زرین جناح   بعزت گرید آشیان رواح
شهنشه بجلوتگاه خاص شد   فروزنده شمع اخلاص شد
چو منشور طاعت بعنوان رسید   طریق عبادت بپایان رسید
یکی ار وزیران باریک بین   که رائی قوی بود او را قرین
شنیدی حدیثش بجان شهریار   چو پیکی که آید نو از شهریار
دران بوده باشاه همراز بود   که هوش شد همی هوش آواز بود
مگر مشورت کرد شه با وزیر   که اندیشه کن بر رای اسیر
ببیعش بریزم خون همچو صید   که یا بدر کابی بخشش زقید
و یا زین کمندش خلاصی دهیم   زبند بلایش مناصی دهیم
وزیر خردمند بگشود لب   که ای شاه جوی سعادت طلب
که از رای خسرو اشارت بود   که او بای مال حقارت بود
مثال عبیدش بدم در نحاس   چو عقلش فروشم بلی یک دو کاس
که امثال این شاه هنر را دریغ   اگر بلد راند باشد دریغ
نرنوم خویش بشمبر کین   که در روبه بکشتست شیر عرین
چو آمخت زرل فلک تیغ زر   بیفکند هندوی ظلمت سپر
نهادند این ترکی اسا حبس   چو هندوش که در سوی بجاس
برسید شهزاده نازنین   که ای سرفرازان چه جای است این
یکی گفتش ای بوده بخت غلام   بجای پسر شد کشورست این مقام
چو بشنید شاه جوان این سخن   برآشفت و گفت ای نیب زن
مرا زان فرستاده اینجا مگر   که او را بدر رفت از اینجا بدر
نیاوردی اینجا مرا از چه او   اگر نیستی جای آبای او

نگی رفت و این ماجرا گفت باز   سراسر بر شاه کرد آن فراز
چو زین گفت و گو شاه را شد خبر   فتاد از غمش آتشی در جگر
بگو گرفته گوهر اشک سفت   زبان سر گشود از سر خشم گفت
کشیدم بزنار دستور خط   که این خطا بود و گفتارش غلط
پشیمانی آن لحظه سودی نداشت   که این عشق بر لوح جانها کاشت
شها مشورت با خردمند کن   بکش خصم و بدخواه در بند کن
ز بدخواه مردم بر آور دمار   که هر کو بود ناسزا کشت مار
مکن تربیت سفله بداصل را   که شاهی نباید نکو وصل را
مشرف کن آنرا به تشریف خاص   که گر ریزدش خون بجوید قصاص
بشاعر فرست اسب زرین لگام   که می بلبل رانند در شعرت نام
نوازش بزر همچو گنج راست   مرغ از کنش شد نو گنج خواست
زبان آوری یاد باید گرفت   که بی تیغ عالم نشاید گرفت
مراد اسیران غربت بر آر   مجو یکدم از اهل صحبت کنار
بر ارباب دولت نکویی طلب   سزاوار صحبت نکو می طلب
ز هر کشوری نامداری بخوان   ز هر لشکری شهسواری بخوان
عقیق از یمن خواه و در از عدن   گل از بوستان جوی و سرو از چمن
نی گوش نوائی چو داود گیر   ز عشق ایازی چو محمود گیر
چو خسرو بده دل به شیرین لبی   چو فرهاد ده دل ببر بر بتی
رفیقی بدست آر صاحب جمال   ز غلمان غلامان حورا مثال
بیارای مجلس به اهل نسب   که دارند حقی تمام از حسب
ندیمان خلوت برای سرور   برون جسته از تنگنای غرور
لطیفان گل بوی نسرین بدن   ظریفان دلجوی شیرین سخن
گهی با ندیم و گهی با انیس   دمی شعر خوان و دمی خط نویس
گران بار احسان کن این قوم را   که از نور بر نور شد شمع را
عماد این گرامی در شاهوار   شود حلقه گوش هر هوشیار

اگر بنده نو کار بنده یکی   کند شادی و کامرانی بسی

طلب کار دولت کجایی بیا   ز اخیار ملت جدایی چرا
چو پروانه در پای شمع جمع   بسوز از سر شوق در بزم جمع
ره خواب بر چشم دل بسته دار   که دارد بر و چشم پیوسته یار
میاور بشبستان ما شمع وار   گرت نیست با گریه و دمع کار
مزن فوق ما همچو کبک دری   که با شاه بازان بخلوت دری
زبانی برون کن ز دل فکر غیر   مگو غایبانا مگر ذکر خیر
چو انکار یار و قدمی یکی   نشاید که کار ندیمی یکی
سزاوار صحبت کسی را شناس   که گوید چو رنجیده باشد سپاس
درین ره با مرد مخالف بساز   ورین ره برون منه از راز
چو در مجمع اهل معنی روی   نشاید که اندر ره دعوی روی
درین ره باخلاص کن روی دل   که سازند جای نو در کوی دل
درین خانه بی آشنایی میا   چو خورشید بی روشنایی میا
گزین کن درین خانه صنف نعال   که روی بیدار بخز ملال
گرت هست رایی زبانی که نیز   کجا جای شنید که گویند هیز
چو بی حرفه مند گوید سخن   بدعوای جوان دیده اش بر دهن
بهر سو منفکن نظر زینهار   که عیب کند عاقل هوشیار
چو حاضر شوی نزد ارباب حال   نباید گشودن زبان سوال
بیا عالم فاضل ذوفنون   که زرنگ شغل گردد زبون
میان بزرگان خجالت کشند   دلت زان خجالت ملالت کشند
اگر در ره دین ترا مشکلیست   ز مدرسه در جهان نسخه نیست
حدیثی که از بردباری گذشت   مروت بود آن سخن در نوشت
وگر خود کسی کی اختیار   ز روی بزرگان شوی شرمسار

چو در مضاحک لبی بر گشود — تمام باید تبسم نمود

که اینجا اگر روی درهم کشی — بطبع ظریفان رسد ناخوشی

چو بر خوان نشینی در ایثار کوش — وگر زو نبای چو جلاب نوش

طعامی که حاضر شود در میان — چنان کن که آگه شود میزبان

که آمد پسندیدهٔ خاطرت — وگر نیست بگزیدهٔ خاطرت

میارای تن را بزنگین شعار — ولی جامه را پاک و خوش بوی دار

چو گل جامهٔ نو بپیش بهشت — بجز صحبت او با خلاص جست

چو بلبل نوایی بوارد چو باز — بجا گوش کن نه دو بیهوده باز

مگو گرچه تحسین آواز اوست — که قولت ز ساز اگرنه ساز او

مکن رقص و مستی که وقتیست — مزن بوق خامی که شوریده‌ست

چو گریان شود چشم اهل بصر — بانکار مگشا زبان ای پسر

بر آن بام ابری کشیده ست ذیل — که از ناودانش بود اشک سیل

هم اوراد و اوقات اصحاب شو — سزاوار طاعت چو محراب شو

ادب نیست در صحبت یار هم — نوافل گذاری زیادات کم

گر از جمع طاعت زیادت کنی — چنان کن که در خانه طاعت کنی

عبادت نهان در جهان خوشترست — که اسرار کس نهان خوشترست

مده جمع را در زمان انتظار — که در صوت اهل روا نیست یار

ربود دست ثمرت بغارت کسی — که بنشاند در انتظارت بسی

ور آیی بصحبت شبی ای پسر — که با ما بری پایی از شب بسر

از آن پیش باید ببودن شد ملول — که گویند یاران صحبت ملول

شبانگه که هم استراحت کنند — دمی و کسی بر جراحت کنند

چو مه بباید دم اندر کشید — زمانی چو ماهی در آب از امید

مشو همنشین با خسان ادب — که او دیده است می برد خواب شب

مرا انک بر دیش نف نیشتر — از آن بد که خوابی بود از بتر

نفس کو بلند آید گاه خواب — کرم کن بخوابی که خوش شاب

کرامحار

که اصحاب در نوم راحت روند — به تشریف غیبت مشرف شوند

حدیثی که گویند تصدیق کن — بگفت کس آن که تحقیق کن

مکن عیب پنهان کس آشکار — که از کرده خود شوی شرمسار

شنیدم که عیسی علیه السلام — که با آفتاب است پیل مقام

سبک روح عمر روان کش عهد — مبارکدم و وقت بویائی عهد

زخواری یکی کرد روزی سوال — که ای پیشوای ان اهل کمال

الوکاه آید درین انجمن — برهنه تنی از محبان من

در آن حال تدبیر یاران چه — چه باشد بگویید روشن چو شمع

بعلم ایک سروفرجم بسود — بپای ایستاده و زبان سرکشود

که ای یک جان جانهای پاک — ترا لطف بود که روحی فداک

بپوشیم هر یک برو کسوتی — بروپوشش و بگسترد سفیه

مسیح جهان کرد خلوت نشین — زهر جان روان کرده در آستین

که اندام او گر شود آشکار — ز مردم نگردد چنان شرمسار

که پیدا شود عیب پنهان او — کمان غصه آید به جان او

تنش را چو پوشی مکن عیب فاش — که عرض ابو دکو لباسش مباش

مکن فاش رازی که پنهان بود — که گر سر کنی فاش گران بود

اگر بند من شنوی معنی — ببخشند دوستان صحبت کلی

الا ای هنرمند معنی طلب — ازین طبع بر عقد در ادب

کشیدم ازین رشته هر گوهری — ز دریای طبعم هر پیکر وری

پیل باد کردم نثار شما — که حفظ آید نکاه شما

عماد این صدف را بجان می خرند — نه این بحلش دانکان می برند

خوشا وقت دانای آموزگار — که بکیدم نشد صناعش دور کار

ازو یافت رونق دل اهل علم — وزو تازه شد جان ارباب علم
نزد دم که فکر بدایع نکرد — به بیهوده اوقات ضایع نکرد
بهر گوشه‌ای یادگاری گذاشت — ندید آب و خاکی که تخمی نکاشت
بر او حل شده مشکلات علوم — گشاده نقاب از بنات علوم
شناسای سر روش اختر که یافت — نگه‌دار هر سفته گوهر که یافت
مسائل ز تفسیر او آشکار — جهان را ذخیره ازو یادگار
به تقوی مقوی اصحاب شرع — معینی مربی ارباب شرع
دلش فتنهٔ هر حسن طبع لطیف — طلبکار صاحب‌دلان ظریف
نه در درس کردن عجول آمده — نه از لغت و گویش ملول آمده
خوش است آتش فکر و دود چراغ — چو سودای دانش بود در دماغ
کسی طالب علم دین می‌شود — که بخت بلندش قرین می‌شود
چه خوش گفت دانای شیرین‌مقال — که بی دانش انسان نیابد کمال
الا ای جوان سعادت‌طلب — شرف در حسب جوی نی در نسب
نگیرد ترا دست علم ار ببر — چو بود نصیبت ز فضل و هنر
گرت هست در سر هوای شرف — بورز دانش از برای شرف
بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد به چیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — که آید ز ضعف هلالی به بدر
چو علمت بود سعی کن در عمل — که در کار دینت نیاید خلل
حدیثی درست است در باب علم — که طاعت خوش آید ز ارباب علم
در ایام شیبی و عصر پسین — بر اهل دین طاعت آید گزین
اگر هوش باشد ترا با وجود — نیرزد وجود تو قلب وجود
ترا گر بود علم و تقوی بهم — سرافراز عالم شوی همچو علم
میاموز علم از برای جدل — که فردا بمانی چو خر در وحل
ز بیدان کسی به که گوید فضول — که فارغ شد از گفت و گوی فضول
مباش از فضولان که هر فراز — وظیفه‌شناسان کما هو قطا نز

مدار از پس‌نشینان ستیز و پرجوی — مقابر بوستان نگیر کوی
عمامه دراز آن کوته‌نظر — دل عامه را برده از ره بدر
حذر کن ز نااهل محراب‌کوب — که کس در شمارش نیاید به خوب
فرامش مکن حق استاد علم — که بر همت اوست بنیاد علم
گرت زهد و ارشاد استاد نیست — برست امید تو جز باد نیست
ادیبی که عالم و مشفق است — ازو سر مکش گر بلندی رفت
که این زمره را هر که محکوم شد — بسی برنیامد که مجذوم شد
نگه‌دار ادب با ادیبان خویش — جدایی مجوی از رفیقان خویش
درین باب بشنو نظیری غریب — که با شیخ موقر شد مگر با ادیب

شنیدم که وقتی جوانی ادیب — که بودش ز آداب صحبت نصیب
زمین دلش بر نبات کرم — نموده درین ره ثبات قدم
منور ز نور چراغش ضمیر — ز روشن‌نهادان دانش‌پذیر
کمش خوانده این گوهر درج علم — کمش گفته آن اختر برج علم
چو دریا کفش شسته سفینه بود — چراغ علمش دفینه نبود
حذر کرده طبعش ز آزار مور — گدای تلمذ به بازار نور
شده از تواضع دوتا همچو کمان — چو تیرش هنر داشتی از جهان
شبی از برای وضو ساختن — بامر خداوند بود لا حنز
بر چشمه رفت و تجدید کرد — ادای بصیرت ز توحید کرد
کسی آمد و گفتش ای محرمان — که نامت بدانش شد ابرار کمان
عجب گر نیابد ز تو بخت رو — که بالای استاد کردی وضو
جوان چون ازین حال آگاه شد — ز خجلت بخش زند چهر کاه شد
به پهلو بغلتید تا بیش پیر — بگردون رسانید آه و نفیر
به انصاف و شکر اعتراض بخواست — که بی‌حرمتی با بزرگان خطاست
جوان چون ادب بر از حند گاه — که گوی سلی جنان یافت راه

بخوابش کسی دید و گفت ای پسر   تراحسنت آمد مگر با سقر
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   بدو بندهٔ عذر این مشت خاک
مرا اولبا بید برسیده است   بانصاف استاد بخشیده است
کسی را ادب رهنمایی کند   که او با خرد آشنایی کند
دلی را که باشد نشان ادب   بود روز و شب در میان طرب
مکش سر ز رای ادیبان عماد   که بنمایدت بخت اوج مراد

الا ای گرفتار دام جهان   تو بوده زندان بکام جهان
دلت همچو مهرت در بند زر   ز عمر رزت اوج مانند زر
برآر سکه زر درت دلت   تمنای این زر بود حاصلت
بسیمت تمام عزیز الوجود   که سیما نیابی مگر از سجود
توئی بر زر و سیم خود پاسبان   چو دست تصرف نداری بران
مکش بیش ازین سیم و زر در درم   که دشمن بسی مرکت آرد برون
منه گندم و جو که کرمان خورند   بده تا کریمان کرمان خورند
میاور جمال جهان در خیال   که آدمی زندای بود در جمال
زراه آدمی ار معانی بیار   که شرطست واحد گسالی بیار
مناز از قطاری شتر زان نست   که بارش بجمتو بر جان نست
بگوش شتر دار صاحب هوس   بود نالهٔ جبل بانگ جرس
بیاموت شاهی آید بدید   که عمرت شد و وعدهٔ زر رسید
زبانی که ار سوده زر بود   بگویم که ار هیچ بشتر بود
رباخواره چون بشتری خورده   بشتر هم کرد و بیش هم خورد
طمع در گرانی گندم مکن   بشمشیر کش مقصد مردم مکن
مثال ضعیفان چو مافین برند   ازان جز ایشان نوافیر خورند
نگو بخت ترک ما تنر خوست   که نوک ابی روستانی نکوست

مختصر

محصل بنیرش ازان مرغ گشت   که ازان برنده نبودن زمشت
یکی داده سیم و خرنده نعیم   یکی کرده بخل و کرنده جحیم
یکی را بجنت ز زر باغ و ورد   یکی را بدوزخ ز زر داغ و درد
شب از فکر نغنوده زر دوستان   کجا خفته تا روز در بوستان
گدایم ما و توئی محتشم   ولی در لوم نیستیم از تو کم
چو ما را ز مال تو باشد گزیر   تو خواهی غنی باش و خواهی فقیر
ز سیم تو ما را چو مقصود نیست   مکن کبر بر ما که محمود نیست
کر از فاقه ام نحول ایدسان   نجویم ز دهقان دو نان سنان
کریما درم ده باغیار و یار   که حاصل همینست ازین روزگار
ز درویش همسایه آگاه باش   چراغ زن بیوه هیزماه باش
مکن خوار خجاج محتاج را   که اغراز شر طشت حجاج را
برو دست از آزار بی دولت بشوی   دلی بر فشر از ان ملت بجوی
چو بلبل ثنا خوان گل از اوشو   خوش الحمد خواند بید ار شو
مکن سرخی و آب کمی بباد   ذکره او بیهوده شرمی بداد
دعاگوی خود ساز درویش را   میان از مسکین دل ریش را
درم را حصاری بساز از زکات   که یابی ز مشوش غارت نجات
بدرویش ده جبه وقتی چنین   که باید برآتش بوستین
شود کل عمر توئی برجو بید   که امید وارت شود نا امید
همای سعادت ازان بوم رفت   که سائل ز انعام محروم رفت
دلش ابکینست منکش بجور   که او خود شکیبنست از جور دور
درم را بده تا بد جان بدوست   که جان دار این و درم نان دوست
بگردون رسد صیت احسان تو   چو دشمن جوند در جهان نان تو

درین گرد قلبی درم دوست بود   که سرتا قدم چون شکم پوست بود
جمالی نه و مالی اندوخته   کمالی نه و قالی اموخته

به بازار عشق نهاده دکان / بابکار معنی گشاده زبان
به آزادایی زادنت یکسر / بدیدار دیوها رخشنده جگر
کو اطبع کم عقل بسیار خوار / زغول دور و یکیل اخیار خوار
تفحص کن از نا جهی عسس / بپرسش جو گوش با آواز جو دهر جرس
دریده نیام نکو جامه / گرفته بدزویر قشنگامه
کناری گزیده ز اهل زمان / ولی وقتها آمده با میان
کسی را که جان در قدم باختش / جو درویش شد بار شناختش
قناعت نمای ضیافت طلب / زخوف مگس جو نفه حلوا بشب
جو گربه به بوی طعام آمده / برو باده باری تمام آمده
نه بر خوان او دیده دیده طعام / نه بوی طعامش شنیده مشام
تهی معده دل بر او گین خلق / نکرده بسیم وار عکس خلق
لعب داده دل حرص بازاریش / علف داده هر گاو بر وار بیش
سفرهات [illegible] نقی زوجه زکات / بسکل نیرع عمل جز نبات
بر آن جسم بجان زنگی شعار / جو پیراهن گل بر اندام خار
جو او در لباس نفاق شد تج / زخنده جگان راد هر بر نسیج
تحمل نمی‌کرد یاری ظریف / حرامید [illegible] شعاری لطیف
بدو گفتم ای همدم شیخ و شباب / بیا تا برون آرمت زین حجاب
سراپای او را بخلعت بپوش / ز زر حلقه سارش از بهر گوش
که گر کسوت او منقش بود / جو زان نو باشد دلت خوش بود
جهان را فدای جهاندار کن / ز درویش بخش و درویش بود نیار کن
درم دوست را که ما قدر نیست / که هر قلب شایسته صدر نیست
نه آن پایه داده بر ما جهان / که آیم نامش یکی بر زبان
دریغا که گاهی از این مشت خاک / نشستنت بدامن جان پاک
ولی حبس شود طی کتاب امل / فرو شوید این که آب اجل
تمادی سخن اعتمت شمار / مهر جانت نجی بکار

بکاه

الا ای گشاده در خانقاه / بخدمت میان بسته بیگاه و گاه
کرت هیچ خوش هست زر کو مباش / که شیرین دهن باش گو مباش
ورت هست بار فلک غم مدار / تکلف مکن هر چه داری بیار
منه بر طبق کاسه انگبین / کرت سرکه نطاهر بود در جبین
برش بوی اگر خوان حلوا نهاد / جو زنبور زد نیش و بس نوش داد
کسی کاندرین راه صدق یافت / می بایدش ره ز زندیق تافت
طلبکار تنهایی فال السباع / که در بوستان گل بود با گیاه
بدوز اندرین جامه چشم عیوب / بیارای سیرت باخلاق خوب
مبین در کس الا بچشم خرد / که نیکو نماید بدان دیده بد
شکایت بکلک قدر می‌کند / که انکار حرف بش[illegible] کند
اگو بیدعا بر جوانان گناه / بگیرد کشود خالیش خانقاه
تحمل بباید کهن سال را / که قوت ضرورست حمال را
ندارد تحمل مرقع مپوش / تو طفلی شراب مروق منوش
معقت [illegible] مر خداوند کار / مرنج از فضولت نکردست کار
جو قول رسولش نیامد بسمع / بود خاطرش جمع از انکار جمع
ازان بی خبر چشم احسان مدار / که غافل شد از امر پروردگار
شقاوت در آن بنده ظاهر بود / که در طاعت حق مقصر بود
اگر می‌کشود صبح اشراق نور / نکویی نیاید ز اخلاق تو
در آن باغ با گل غذا دان مباش / درین بزم با می‌گساران مباش
ترا صحبت همدم خوب روی / کند در جهان خوار چون خاک کوی
رفیق می و نی رفیق تو نیست / طریق عشق طریق تو نیست
مداوات بیمار غمخوار کن / نه نظاره چشم بیمار کن
کسی کز نی و چنگ دور شد / بنعمت ملک وار مشهور شد

تو در بند نانی مبر نام فقر
تو مست هوایی مخور جام فقر

مشو با مباحی بدکیش دوست
که با دشمن دین عداوت نکوست

مرو در پی جیفه همچون کلاب
که تا که بمانی چو جغد در خلاب

نه جامه فقر پوشیده است
دلت جام تزویر نوشیده است

به تلبیس ابلیس بهی سبق
نه از خلق داری حیایی نه حق

به بیگانگان نان ازرن دمی
بر خوتین مرغ مسمن تهی

من از شیخ عامی ندارم هراس
که اعمی محالست جوهر شناس

ولایت نداند طلب کار جاه
که هیچ گل بود کس نبوید گیاه

نصوحی صافی کدورت ظلامت
که نور و ظلام از کجا تا کجاست

صفا جستم داریم از اهل صفا
که بوی خوش آید ز مشک ختا

چو رکیده شد یاد باز اورش
بخلق حسن در نماز آورش

وگر بیم بر جد کسی ست گناه
با انصاف و شکرانه عذرش بخواه

ز آزار مور ار پشیمان شوی
در این ملک همچون سلیمان شوی

تو راحت رسان باش و آزار گیر
نه شیخ کاملش استاد گیر

که آزار هیچ آفریده ملوکش
که آزار بد باشد از خرقه پوش

در ایام عدل سلیمان مگر
گدایی کسی رفت در ده گذر

ز دردی سالوس حیران و مست
بسر گشته چون گوی و چوگان بدست

طمع کاره در خلق و پوشیده دلق
نکرده بدل توبه و کرده حلق

نقش از قدم تا بسر ادا سند
دلش از سر و چیز بوتها [illegible]

بصر سنگ کرده بجاها شخ
به یوانه ساکن نشودای کج

جهان بر خروشش بده دو سنش
ز هم رفته از فربهی پوستش

قضا را یکی بود در خفته بود
که شیر سیه دیش بدر گفته بود

بنه همچو گوش چوگان فقنید
بر آورد کلب به نشان نفیر

بنو سلیمان شده و راز گفت
بتذهیب این ماجرا باز گفت

حمام

حمام دم سلیمان علیه السلام
چو آمد آن گدا را او پرسید نام

بدو گفت کای گرگ گم کرده راه
چرا می زنی کلب را بی گناه

شریکیست او با تو در ره گذر
نه دانسته در جهان این قدر

که گشت برشیح جاهل درست
که آمد او نی طریقی نخست

سلیمان بفیدش اشارت نمود
که دانم گنم بیشه را فید سود

سگ جفه دان کفت قیدش منه
مرقع بگیر و قبابش بده

که من هیچ قبا پوشش نیم زدور
بهیچ وار گیرم ز چشمش نفور

ما خرقه او امان داده بود
بکوی سلامت نشان داده بود

کمالش ده و نیزه و گرز و جماق
نه قندیل و زنبیل و دلو و نطاق

که بیرون منابش شود با درون
نه ریو و شمشیر تزویر و فون

قبا بند چون ریز بیکاد صوح
به از خرقه پوشان آزار جوح

عماد اندرین راه راحت رسان
اگر یافتی از جماعت نشان

دلا تا گزیدی وداع وطن
مصاحب شدی با رفیق حزن

چو والی ز دولت گرفته کنار
چو لامی میان بلا مانده بار

شنیدم که آواره در سفر
که شام غریبان ندارد سحر

مسافر نبیند ثمر بخواب
که سیراب خوش شدن از سراب

کمینه غمی در سفر این بود
که هم وداعیت این بود

تو بیگانه را آشنا میکنی
بصد دل و باردش ره میکنی

چه خوش گفته ای صاحب درست
که غمهای گیتی بغربت درست

الا تا نگردی در این ملک خوار
فراق عزیزان مکن اختیار

کسی تا که رحلت ضرورت بود
خلاصش چو من در صبوری بود

سر و مال بر کف کجا می دوی
نه بجندی از کس جرامی زدی

چو من هر که برگردش بخت و یار
سفر گو سعر باشدش اختیار

سفر را نی علم ناچین رواست / که در خانهٔ جاهل نشستن خطاست
مسافر که دارد امید فلاح / نباید بریدش ز اهل صلاح
از آن گرد آیش فروغی بدست / که خود را بصد دشمنی بوتم بست
مشو ساکن الا در آن زاویه / که در جنت آمدست از ماویه
ز صاحب دلان حال و همت طلب / نه جهر غافلان مال و نعمت طلب
خردمند از اهل خرد نان کجاست / که جز وصل جستن بجانان خطاست
ز عطار جز مشک اذفر مجوی / که جز آب عاقل نجوید ز جوی
ز صحبت دلت بی متع بود / چو مقصود نفست توتم بود
بیاید گذشت از هزار آرزو / که روی نماید مرادت ز روی
بدان نیت اندر خسان کن سعز / که یابی ز اهل ولایت نظر
مقلد سزاوار تحقیق نیست / که خلد برین جای زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح پاک / ز دربند بازار اشباح پاک
چنان رو درین راه اگر می‌روی / که تسبیح کوه و زمین بشنوی
مگوی اندرین گاه قول مجاز / که از خود نگوید حق فند باز
اگر تشنگی آب دارد کسی / ثنا گوی در عین فهمش بسی
بگوی اهل خلق و کرم را سپاس / که محبوب دلها بود حق شناس
ولی نعمتان را ثنایی بگوی / جوان دولتا شاد عایی بگوی
اگر حق منعم ندانی خطاست / که کفران نعمت ز مردان جفاست

جوانی فرو مانده تنگ دست / که دورش ز ادبی غم کرد مست
بجان آمد از بی‌نوایی دلش / که قوتی نشد در جهان حاصلش
مگر دزد دیوش شبی راه زد / شد و نقب در مخزن شاه زد
ز لعل بدخشان و در ثمین / همی کرد پر دامن و آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ / نقاب گران از فضا اش بچنگ
بصد خرمی در دهانش فکند / که گوهر عزیزست و در ارجمند

چو آن سنگ بر دهن هوار بود / نمک ریزهٔ از نمکزار بود
جوان از لذت آن نمک شور شد / ز بخت بد خویش در شور شد
بیفشاند مرجان و لولو بریخت / بتعجیل از آن جایه بیرون گریخت
که اینجا چو خوردم نمک واجبست / ازین مال گشتن بیک باد دست
زمین چون لباس سیه کرد باز / فلک بر قبا دوخت زرین طراز
بر آمد ز درج افق لعل خور / زبان گه گردون و شاخ کمر
غلامی که شه جوهرش خوانده بود / زر و سیم در بابش افشانده بود
خبر یافت آگاه و آگاه شد / که دزدی سوی مخزن شاه شد
هراسیده در مخزن شه دوید / جز از نعمت نقش خیانت ندید
ز گنجینه ده بدره زر بر گرفت / بر آورد آه و فغان در گرفت
که دزد آمد و برد ده بدره زر / ولی بر قرارست لعل و گهر
جوان چون از این حال آگاه شد / حسابت نمود و سوی شاه شد
حدیث زر و در و لعل و نمک / بیان کرد تفصیل یک یک بیک
شه از جوهری خواست این ماجرا / بپرسید آهسته اندر خلا
دلیل از آن کار آگاه که / بر آب نمک آخر اقرار کرد
مرید چو دل گشت شاه جهان / زر و خلعتش داد اندر زمان
عصمش بهزداد و گوهر جست / خزانه بدو داد و جوهر بگشت
فرامش مکن حق نان و نمک / که عالی شود با بیانات چرخ فلک
می تلخ خواری کسی نوش که / که حق عزیزان فراموش که
مگوی ای مسافر ز وعد و وعید / حدیثی که از شرع باشد بعید
وگر معنیی دیده باشی غریب / که بر اهل صورت نماید عجیب
مگو کان برابر بود با دروغ / کند شمع عرض توالی فروغ

جوان دولتی از نژاد کیان / که بد خانه بر وده چون ماکیان
نشانی ندیده دگر هنر / گرانی گرفته درین سفر

ندیده ز ضیف و گدا کم کمرد | نه واقف ز درمان نه آگه ز درد
شنید از حریفان دیده جفا دان | که آتش چو نو مرغ هندوستان
نو گویم که باور نکرد آن سخن | بر آشفت طبعش ز تیر کهن
مگر گفت با همدمان فریب | که کذب از فسانه نباشد عجیب
از آن طعنه چون گشت آگاه پیر | برون شد ز مجلس چو از قوس تیر
یکی سال شد سوی هندوستان | بر حسن و آورد مرغی از آن
که بر دعوی او گواهی دهد | بر غم رخ عذر خواهی نهد
یکی گفتش ای پیر خوده شناس | سزاوار تحسین و شکر و سپاس
ملامت چرا آمدی بر زبان | که سالی سفر باشدش تا جهان
مگوی ای برادر به هر مجلسی | حدیثی که باور ندارد کسی
چو دریا گهر دار خاموش باش | صدف وار سر تا قدم گوش باش
عماد ار ببندی دهن همچو باز | شود ناگهت چشم گنجینه باز

الا ای که داری سر عالیی | که ما را عجب آید از طالبی
بخدمت میان مروت ببند | بو جو هیز بند فتوت ببند
چو گر با سایی کند | عجب نبود ار پادشاهی کند
حدیث ملک سیرتی خاکیست | که بنیاد این کار بر پاکیست
کسی را شرف می‌دهد بر ملک | که نامش بر آمد به نان و نمک
چه خوش گفت مقبول اهل نظر | که شاه کرم را قبولست بر
شنیدم ز صاحب دلان عجم | که جان حاتم است اهل کرم
چنین گفت آزاده منفی | که محسن سعیدست و ممسک شقی
ز افزان بگویم هزارت دلیل | که عالم کریمست و جاهل بخیل
بجان جو المنه سوگند ما منت | خداوند احسان خداوند نامت
بجد بع حاصل کند در م | فنا شد اهل بیند از در قدم

این

درین جامه هر روز خوان جوه | که روضت در هر زمانی بجود
که از صدق دم می‌زنی صبح وار | درست زر سرخ با جود بیار
کمر بسته صحبت خاص باش | جگر خسته داغ اخلاص باش
بباید چو دریا بزرگ گوهر یخ | بباید چو کشتی بزرگ لنگر یخ
کرم را بیشه گنج قارون سزاست | که بی مال بازار کانی خطاست
بود دیگر سود امیز لی کرم | درین ره میا گر ندار قدم
درین حلقه بی زر زبونیست | که کان فرانی جبر داست نیست
نداری کرم نام مردی مبر | که بی شاخ هرگز نباشد ثمر
فتوت به بذلست و مردی بجود | که بی ابر باران ندارد وجود
ترا در دل اهل دل جای نیست | گرت صحبت مجلس آرای نیست
چو جرم فلک مهره بازی مکن | پی صعوه شاه بازی مکن
تواضع کزین در نکبر مبیج | تصور رها کن که هیچست هیچ
مشو با بی سگری همنشین | که با دیو عاقل نگردست قرین
حیا باید و جود و صدق و صفا | نه بی شرمی و بخل و کذب و جفا
زمره بی بی که حیا نیست | ازین کمتری که وفا نیست
مکن صاحبی گر نداری رفیق | که جهلست تنها شدن در طریق
چو صاحب ارادت رفیقت شود | چنان کن که راه طریقت رود
بر افروز در مجلسش همچو شمع | و رو می‌رسان روشنایی بجمع
بود پیر زن را جو المف به | که دارد نظر بر زر یار که
ادب گرچه از خطا بهترست | ولی ترتیب بر ملا بهترست
مکن راز او فاش و عیبش بپوش | بدش نیک بنما و رو هر شش بکوش
ز هر حرفه باز خر بد ملالش | سبب باش پیش جذبک بلا کش

شنیدم که در فتنی جهانی شیخ | بداد و درویش گشت در روم اخی
کرم پیشه از شاه علت | باحسان حاتم بداد علی

چو مسکر نمی باید از نان گذشت / نخواهم به تحقیق از جان گذشت
چنین صاحبی را دغا کی رواست / ولی در رهش جان ببازی رواست
جوانا رفیق آنکه صاحبدلان / ندارند دست وفا مقبلان
اگر خاک گردی از آن بر مگرد / که رویت ز پاکان این راه گرد
غنیمت شمر صحبت اهل دل / طلب جوی از تربیت اهل دل
اگر حاشیه گیر خدمت شوی / قدح نوش جلاب نعمت شوی
درین خانه آتش چو برق آوری / شوی شمع و آنگه بعزت آوری
ارادت بخدمت مقرر شود / سعادت بحکمت میسر شود
ز صحبت بحکمت رسد زنده دل / اگر باشد از هوش برکنده دل
عمادا این گوهر از حسان یافت / هم از صحبت مقبلان یافت

خوشا دور مستی و عهد شباب / که دل شادمان بود و جان کامیاب
خوشا صوت بلبل در ایام گل / خوشا نغمه مطرب و جام مل
خوشا لطف جانان و مهر رقیب / خوشا کوی محبوب و شهر حبیب
دریغا که بگذشت دور صبی / چو بر طرف بستان نسیم صبا
بهای حوادث ولی گشت پست / که عهد شبابش بغفلت ز دست
کسی باشد آگه ز ذوقم که داد / شب وصل و روز جوانی بباد
زمانه جوانست و با رنگ و بوی / ولی پیر گشتند ابنای او
غنیمت این حال اندر جهان / که فرزند پیرست مادر جوان
شکایت از ایام و از دور کار / که شادی یکی دارم و غم هزار
غنیمت شمر دور کار شباب / که ناگه بریزد بهار شباب
گدای گل آمد به بستان عشق / گل عیش چین از گلستان عشق
قبای بقا بر قد عاشق است / نشان صفا در خد عاشق است
هر آن عاشقی صادق آموخته / که عاشق چو شمع زن افروخته

تملق و کرم بی نظیر جهان / جوان دولت و وقت پیر زمان
رفیقش بخیل کواکب فزون / طریقش بمیل مناصب برون
وثاق مه لاجوردی کلیم / شده در صف عز دانش مقیم
ز سر شمع او شمع مه نور گیر / ز قندیل او طاق گردون منیر
قضارا جوانی سخی داده بود / که آبی بدست اخی داده بود
شبی دیو شیطانش از ره ببرد / زری چند از مخزنش برد
چو گنجینه داران خبر یافتند / جوانرا گرفتند و دریافتند
سپردند شش تیر شب در عسس / که شبگیر وارش کند در قفس
جوان از گوشه سبزه زار سپهر / شکفته بر آمد گل سرخ مهر
جوان از خجالت گلی زرد شد / دلش گرم گشت و دمش سرد شد
بدرگاه شاهش کشیدند زود / بقطع یمینش اشارت نمود
اخی را خبر شد ز حال رفیق / که غافل نباشد اهل طریق
سوی قصر فرمان ده روزگار / روان شد برافکنده و شرمسار
بهر دست می داد شنی درم / که با ساعدش پنجه مانده بهم
از آن بوته زر می نداد از خلاص / و زان فتنه ممکن نبود دستش مناص
بزاری اخی گفت با آن گروه / که ای سرفراز ای صاحب شکوه
جوان با من آمد درین اندرون / گمم دست او را ز اندرون برون
که چون او ببیند که خون می چکد / بترسد دل و زهره اش بترکد
چو در خلوت آمد اخی با جوان / برون کرد دست خود اندر زمان
کشید آبلی کارد بر دست او / ز لعل روان ساخت سر دست او
برون آمد آن پیشوای طریق / از آن خانه بی دست و سالم رفیق
درین مرحله شاه چون دست باخت / بیک دست غالب شد و سر فراخت
سرافراز شد چون فدا کرد دست / که او نیست اکنون و آن نام هست
کرم پیشه از جان خود بگذرد / ورش جهد بر بند بد نشمرد
در خلد بر مشفقان باز نیست / نه بیند بهشت آنکه جان باز نیست

گرت زرد شد روی من آه سرد   که ما ترک روییم ازین روی زرد
شبستان دل شد چراغ هوا   نبیند فروغ و نیابد صفا
حیات دل از عشق جانان بود   که در پیکر دل هوا جان بود
محبت بجان می خرند اهل دل   که با او بسر می برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان   بهاری که هرگز نبیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر   که عاقل ندارد ز عشرت خبر
خرد بسته چشمیست مانند باز   درین صید که چشم عشقست باز
خرد ماکیانست و عنقاست عشق   خرد خانه تنگ و صحراست عشق
خرد جسم و عشقست جان جهان   خرد خاک و عشقست آب روان
خرد کوکب و عشق بدر منیر   خرد کودک و عشق شیخ کبیر
که از عشق بادی وزد در جهان   ز مرقد بر آیند سر خاکیان
خرد حقه گیر ... گریز ازو   بپرهیز کابی بپرهیز ازو
حریف تو عشقست با او نشین   که تن را به از جان نباشد قرین
اگر باده نوشی ز جام وداد   کنی عشرت اندر مقام مراد
شراب محبت کسی نوش کرد   که بنیاد ایمان فراموش کرد
چو صاحب دلان عشق بازی کند   بجان ذره دوست بازی کند
کسی را که جانان بذیرفته است   سر افکنده و ترک جان گفته است
قبول ار کند دل ز من دلستان   بشکرانه جان آورم در میان
درین ره کسی گوی ازو اخته است   که در پای جانان سر انداخته است
هم دوستان خوش اشاد ...   که این بندگی به ز آزادیست
نباید برون جستن از دام دوست   که کام تو گر عاشقی کام اوست
ازو دعوی عاشقی صادقست   که بر مرجع جانان کند عاشقست
نپیچد ز فرمان محبوب سر   گرش تیغ بر سر زنند ای پسر
ره خواب بر دیده بسته است   که دامن وی از دست بیهوش است
چو صبح از در شب آید داغ   که از مهر دم می زنی کاذبی

علیش

حدیث شناسای این فن بود   که عاشق لئیم و فروتن بود
محبت ندارد گزیر از کرم   چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم
بحق علمداران و خوان خلیل   که ناشایسته عشق بود بخیل
بجانان رسد هر که جان می دهد   نه آن بی مروت که نان می دهد

شنیدم که شوریده زین دیار   شد از عشق شیرین لبی بی قرار
بدل کرده جان بو شکر داشتی   خیال رخش در نظر داشتی
شب از شوق او همچنین شمع زار   ز دریا که ریختی بر کنار
دماغش شده جای خیل خیال   دلش گشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بیغمای عشق   دلش غرقه موج دریای عشق
نهال غمش رسته از باغ دل   نمالیده پیش کس از داغ دل
ز ضعفش بجایی رسیده بدن   که رفتی ز چشم ار بگفتی سخن
میان سرشکش تن ناتوان   چو کاهی که افتد بر آب روان
ز طوفان آتش حذر کرده بود   که آهی نفس بر نیاورده بود
ز دنیا و عقبی مراداش همین   که با دوست گردد دمی همنشین
شبی رفت ناگه نگارین او   بدو سیم عیادت ببالین او
شعاع رخش شمع کاشانه زینش   ز بیگانه همراه با او نه خویش
گل عارضش در گلاب آمده   ز مشک ختن در نقاب آمده
بپرسید سرگشته خویش را   نهاده لب و جام عیسی پیش را
چو آوازه جانان رسیدش بگوش   برآورد مسکین ز دل خروش
که من کیستم آخر اندر جهان   که آیی تو در کلبه ام ناگهان
مرا نیم جانیست اکنون و بس   فدای قدومت کنم آن نفس
روان نقد جان پیش جانان نهاد   ببوسید پای وی و جان بداد
بیاموز شیوه عاشقی یاد گیر   گرت آرزو داری اندر ضمیر
کسی نشنود لاف عشق از لب   کرا ز جان گرش بود مشکلت

عماد اگر بدوست جو عاشقست / کز ارغنش دم می زند صادقست

الا ای نهال برومند دل / تویی در جهان خویش وپیوند دل

زباغ جمالت خزان دور باد / زروی تو آفاق پر نور باد

بروی تو روشن جهان بین من / فدای لب جان شیرین من

جمال تو محراب هر زاهدی / خیال تو هم خواب هر شاهدی

ز رویت در افشانی چشم ما / ز مویت پریشانی جمع ما

گذرگاه عشاق کوی تو باد / نظرگاه مشتاق روی تو باد

گل بوستان ملاحت تویی / جهان جمله رنجست وراحت تویی

زهجر تو بی نور شد چشم ما / چو لولوی منثور شد دمع ما

شبم روز کن از چراغ جمال / نسیمی فرست زباغ وصال

چو نرگس ز بهر را چشم مست تو داه / خرابات شد خلوت خانقاه

در ایام غمزهٔ تیغ مست / بکلی بازار تقوی شکست

هوایت چو بگرفت عقد دماغ / ز شغل او فتادم بعصر فراغ

مرا بندگی تو آزادیست / که دردت دوا و غمت شادیست

زمی زلف و خال مشک و عبیر / بدان دام واین دانه مرغی بگیر

چو بلبل مشو مست گلزار حسن / که ماهی بود روز بازار حسن

زدوران نیرنگ آگاه باش / طلبکار خاصان درگاه باش

ز جام اجل زین دو روزی حزن / ز ارباب عشرت صبوحی گزین

پری روی میخواره غافل بود / که آتش بر بیشه مشکل بود

که گفتست با مردم بدنشین / که انسان ز یغیست باده قرین

منه گام بر شهد زانی حجاب / که ناگاه در گلهای افتد ذباب

منزطن که غفلت نداند کسی / که گعنید بزی کند [illegible] بیع

کسی بر شتر سر فرو داشتست / که بیننده باکو ز بنداشتست

دل آینه صورت حال تست / نماینده نقش اعمال تست

نه هر جبت بگوید بیا لنه است / که آینه گویای لب بسته است

تو جان داری از چشم افعی بترس / تو کار رونقی ازبحر دنیی بترس

زاول با فسون زندت زراه / بافسانه دارند آهو نگاه

بافسون وافسانه ارزه مرو / چو یوسف بدین رشته در چه مرو

تراشیر خوانند وزینت نهند / درستت شمارند و سیمت دهند

ز تحسین بابان خوش افسانه است / که گویند گفتار در خانه نیست

مکن پیش این دفره یکدم درنگ / که تا کر برآرندت از نام وننگ

چو روبه بود صید فتراک تو / ملوث کند جامهٔ پاک تو

برو در لحد روی بر خاک نه / که کورت زدید از ناپاک به

تراصحبت اهل دل درخورست / گرت آرزوی صفا در سرست

دل پاک چشمان بجان گوش دار / می حسن مستت کند هوش دار

ز چشم و زبان اعادی بترس / ز بدنامی و ناموادی بترس

ز شیرین دهن بلکه گوی جفاست / که با زهر ترکیب شکر خطاست

درین کوی سروی گل اندام بود / که صاحبدلان را دل آرام بود

بسی بهتری از نژاد ملک / ببیداد و جور اوستاد فلک

سخن گفتی از لب شکر ریختی / ز درج عقیق گهر ریختی

حریم درش جای ارباب دل / خم ابرویش طاق محراب دل

سیه چشم او غیرت حور عین / پسندیدهٔ دیدهٔ حور بین

بدیدار او شادمان شیخ و شاب / چو بلبل بگلزار و تشنه بآب

نهال سرافراز خود روی بود / دریغا که بی مهر و بدخوی بود

نکردی نظر در رخ عاقلان / نگه کشتی هر اسیمه چون غافلان

بازار عاشق بلاپست بود / بدیدار صادق جگر خسته بود

نظر [illegible] نیت نداشت / درین مرز عدم دولت نکاشت

مراچون مکس از شکر انده بود   کم شوی وکدی بصبر خوانده بود
چو دوران حسنش بپایان رسید   شب تیره آمد ز روزش پدید
عزیز جهان ناگهان خوار شد   بدام تفاوت گرفتار شد
نماندش بره جلس آب روی   درین راه شد خوار همچو خاک کوی
نبانی درین ملک محتاج شد   اسیر غم و رنج و افلاج شد
چو سگ بر سر کوی ما جان سپرد   بسی وار ننها و عریان بمرد
اگر با وفا آشنایی نکرد   نرفت از جهان تا گدایی نکرد
درین ره میازار زنهار دل   وگر سرفرازی بدست آر دل
حدیث پراکنده مبتلاست   که افتاده اهل دل برنخاست
ز ابرو و غمزه چه گویی سخن   کمان داری و تیر صیدی بکن
مکش چو رعادت بدبختی روی   که خوبی چو دولت رود گو بگوی
جمال و جوانی و جوانیت هست   همه مایه کامرانیت هست
مشو غافلی روز بازار نیست   مکن غافلی موسم کار نیست
دل عاشق پاکدامن بجوی   که کرده ز لبنان صبا مشکبوی
مده بوالهوس دست واغ جفا   گرت هست شاخی ز باغ وفا
حیا زیور پیکر حسن سان   که دیبای چین کش بود با طراز
شود زنده دل ز کحل حیا   منور چو در دیده از توتیا
چو خنگ اندرین بوده سر بر میار   که کیمخت اهل هنر در کنار

ملک زاده گفته عراق عرب   بیاراست وقتی و نخاق طرب
ز قند لب آب شکر ریخته   ز خط غالیه بر قمر بیخته
گل عیسی او داده بوی وفا   بدوران ز کاکل جوی جفا
ندیده مکس انگبینش ز دور   غم روزگار از قرینش نفور
بهر جویبار نهال قدش   قمر شد مسافر جمال خدش
نظر زاید کعبه روی او   نمازی محراب ابروی او

نظرزنه

روان نشسته و وصلش آب روان   گل باغ نکوی و جان جستان
نبرده کسی بار حسنش بام گل   نکرده کسی بالبش ذکر مل
در ایام حسن جهان شاه پری   ندیده کس اندر جهان اختری
بدر لوش دادند عقد نکاح   ز ناسفته در لعل نکر و شاح
رخش کشت او را بجی نامزد   که صد طعنه از طره بر شام نفد
مبارک شبی همچو روز امید   هوا عنبرین همدم مشک بید
بداماد دادند دست عروس   که بستان شیرین لبش داد بوس
بهی پیکری همچو حور بهشت   که او را ملک عبده می نوشت
ز انفاس او مرده جان یافته   روان از نسیمش روان یافته
در آن حجله یک دسته نرگس مگر   ملک زاده را آمد اندر نظر
نمتع نبود آن شب از دلبرش   که شرم آمد از دیده عبهرش
شنیدم که وقت سحر گفته بود   بنجام که خفته یک در خفته بوده
که امشب بزمی که نرگس چکده   که مانند جادو و چشم بجوزه
بسر را حیا تا بدین حد رواست   که بی شرمی از خوبرویان خطاست
ز امرد وقاحت نشاید درست   ببی شرم یار انکانی بدست
توان یافت در چشم مولی حیا   چو در چشمه مهر رخشان ضیا
عماد از حیا باغ دل تازه دار   جهان را ز طلعت پر آوازه دار

بیای که سوز دل از ساز نیست   بر آوازه عالم ز آوازت نیست
نوای تو عشاق را داده ذوق   ز صوت تو گریان شده اهل شوق
توبی همدم خستگان فراق   کهی در حجاز و کهی در عراق
ز صوت خوش ای زیبای تو   سر افکنده عشاق در پای تو
چو چنگم سر افکنده دارد مدام   ولی برگ ساز نسازی مقام
چو عود دم در آتش ... افکنی   کم ده نوا نی و که می زنی

زهی قوت جان ز نای تو عود تو   اصول طرب ضرب معدود تو
درین پرده ات گر امید نواست   مخالف مشو با بزرگان راست
همان کن که در بسیط جهان   که قولت چو مند اهل معنی بجان
خوشا ناله چنگ و آواز دوست   نیاز دل عاشق و ناز دوست
چنین است آوازه اندر جهان   که آواز خوش می دهد قوت جان
بخوان این غزل مطرب اندر عراق   که دیگر کم افتد چنین اتفاق

شب وصل و گیسوی جانان بدست   حریفان ز جام می عشق مست
نباشد عجب از جوانان خروش   که برخیزد از عاشقان اهل نشست
نباید زدن لاف نقدی که نیست   فدای قدوم تو جانی که هست
لبی یار مثل وصف لعل بشوخ   که بلبل تو روی و زبان بر ببست
ز وصف سر زلف او نیز هم   اگرچه سخن با قرار است دست
نیابم خلاص از کمند غمش   گرفتارم هر کز که گاهی بجست
بدستت نیاید دگر دل چاره   که تیر از کمان جست و ماهی ز شست

غنیمت شمر فرصت روزگار
که بلبل غنیمت شمارد بهار

بیاور ازین نغمه بام و زیر   مرا دا امیر و امیر فقیر
تو ماهی بیک خانه منزل مکن   ز هر شعر جز نور حاصل مکن
فتوح اندرین پرده پایان کیست   که چشمش بر انعام هر سفله نیست
توقع مدار از کس و خوی محمود   طمع بگسل و کنج قارون ببر
کهن را فراموش کن نو بگوی   که از مشک دیرینه خوش بوی
بگو قول مشهور عهد بعید   که لذت نیابی مگر از جدید
مکرر کن اندر سماع این سخن   که خوش گشت از وقت بر کهن
مرا همنشینی خوش آواز تو ده   که چون عود صوتش نکو ساز بود

زنی طعنه بر باربد در ادا   که شیرین نفس بود و بلبل نوا
شنیدم که از نوای درین انجمن   چو بلبل که گل بیند اندر چمن
جگر تفته را زان خروشش مگر   چو مجمر بر آمد دخانی ز سر
چو مرد از می ذوق مدهوش شد   مغنی ندانست و خاموش شد
فتاد از کسی نی بروی مست   کشد دامن وجد و حالش ز دست
مغنی گرفتار تیمار گشت   چو چشم خوش خویش بیمار گشت
الا خاطر اهل دل گوش دار   تو ساقی این مجلسی هوش دار
درین پرده داد گدایان بده   مراد دل بینوایان بده
نماند اگر جوید نوا در جهان   خرد صحبت بینوایان بجان

الهی چو کردی مرا ارجمند   بدین گوهری نظم دانا پسند
مکن کم در آفاق ذکر مرا   بعقبی مده نکر فکر مرا
بدل کرده ام کار انجم بده   بوصلم [illegible] ز انجم منه
ز نورم بده دور از آنی فرشت   امانم ز محمود بابی فرشت
رقیبی قرین کن ز عصمت مرا   طبیبی قرین کن ز حکمت مرا
قرین کن مرا با محبان خوش   وانم مهر تا سنبلی زبیش
غلام توام شادیی ده مرا   ز بند غم آزادیی ده مرا
در فتنه بر چشم بربنده وار   بداغ بلا جان او خسته دار
ز حشمت نگه دار عیب مرا   ز جهلش برون آر جیب مرا
بر علم تو این کمان ظاهر است   گزین لطف دیگر چه در خاطر است
بود گر مجازی شوریده حال   که بیند گیرند اهل کمال
بیا کاش افزون سر گشته   بیاه آمد از راه بر گشته
شنیدم که صاحبدلی هوشمند   همی گفت از عشق دیوار بند
تو زنبیر بگداد و بغداد شهد   تو عیسی برست از رو بغداد عهد
نظر کن که مقصود ازین نامه چیست   چه بوئی که آینده نام کیست



ز من دعوی تربیت با طلست	که خال شب لونی حاصلست
شنیعست رجوز اعراض دان	جمیعت مجوز مقراض دان
موافق بود بیشوا را هنر	که لایق بود رهنما را بصر
نماد ار سر صدق دست نیاز	برآور بدرگاه دانای راز
فرو بنی رقم هدایت بخواه	نکامی زعین عنایت بخواه
که این بنده را اشفی کاد بند	که شرطست مردی ز دستار بند
زهجرت شده هفتصد و سی و یک	شد این معنوی جزو ورد ملک

با جر رسید این همایون مثال
بتوفیق باری تبارک تعالی ذوالجلال

مشقه امیر حسن یوسف



ای هردم از عطای تو کامی دگر مرا
وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا

فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
مانند جرعه داده دلی پر گهر مرا

مرآت از آه اگرچه شود تیره حکمت
از دل زدوده زنگ به آه سحر مرا

زان دم که آمدم بزمین تا بدین زمان
هردم نگاه داشته از صد خطر مرا

با آنکه حق نامهٔ من جز فضول نیست
مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا

لطف تو کرده اهل هنر همنشین من
با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا

باران آرزوی تمنای تو کرده پر
اصداف هر دو دیده ز لولوی تر مرا

زآتش خلاص بخش که تا آب چشم
هردم بحل عفو ببرد تا کمر مرا

دارم رجا بعفو تو فردا ز روی حق ف
هر لحظه اب دیده که گشتی ز سر مرا

ای ما هر زمانه بحکم مطاع ستو
چون طفل بی غور ریده بخون جگر مرا

در حلقهٔ ادب بسر انگشت تو ببیت
در گوش کرده گوهر پند پدر مرا

قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن
گر در غزای نفس نبخشی ظفر مرا

چون صورتم بوجه حسن نقش بسته
همچنان مکن نصیب ز حسن سیر مرا

بیداری و ذوق ازان عالمم ببخش
کز سر برون رود هوس خواب و خور مرا

گنج قناعت از تو کرامند بخیل من
چون کودکان جهان مفریبد بزر مرا

در عالم از نظر تو نکته لحظه بر لطف
بر صفحهٔ وجود نماند اثر مرا

تیرمگان چون قلم را بحرف کند
هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا

از ره فتاده عاجز و سرگشته ام مگر
نور هدایت تو شود راهبر مرا

باهم فتاده ام چشمی به بیان اشکل
گر چشم رحمت تو کند یک نظر مرا

مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار
کز رحمت آوری بحرم با خبر مرا

گوید عماد دل شده هر دم ز روی صدق
یا رب ملک ز خلقهٔ پاکان بدر مر

مقصود از آب و گل چه وجود محمدست
از طینتش مبانی هستی مشید ست

بر خاتم نبوت او مهر لا یزال
بر صفحهٔ رسالت او نقش سرمدست

عرش مجید پایهٔ معراج مصطفی
بدر منیر آلت اعجاز احمد ست

در ناف نافه بخشی از تاب آن دو جعد
در شاخ سرو لودهٔ از رشک آن قدست

مطوبیت آنچ بساط که گسترده بود کفر
تا در جهان قواعد دینش ممهد ست

نعل سمند اوست که در گوش آسمان
پای جلال اوست که بر فرق فرقدست

لعل مذاب از آتش رشک حدیث او
لولوی شاهوار که آبی معقد ست

گل گونه کرده از عرق اعتبار گلشن
جز قامتش چمن که غار و تو ست

هر دل که دشت گرمی از مهر او نیافت
در زمهریر دوزخ مقیم مخلد ست

ای از شهای کفر سیه روی تیغ نوش
تو افعی و مهر نبوت زخر قدست

وینش بنصرت صمدیت کمال گیر
تیر عرش بقوت احدیت موید ست

ای از چراغ روی تو قندیل کرده باز
شمش فلک که مشعلهٔ دولت معبد ست

ای طشت خوان جرخی زرکوب آسمان
بر گوشهٔ بساط تو شمسی زبرجد ست

زین نوار ساعد کرده و خبط تمش
رخش فلک بود تو با نعل و مفتو دست

گلگون برق اگرچه بر آفاق می جهد
مطلق العنان براقت مقید ست

کرده اشارتت سپر ماه را دو نیم
بر طین قاطع تو نه تیغ مجرد ست

جانرا که با تو عهد قدیمست در میان
هردم بآستان تو شوق مجدد ست

آن بی طریق گمره که شرع تو نوی فت
وقرری رفیق اوست که رأیش مسود ست

[illegible] که درگاه تو عماد
آزاد بنده‌ای که غلام محمد ست

اگر نفس بهمت هوس بود یا رب
بیا [illegible] گلشن [illegible] جو دریا [illegible]

دلم چو گوی کنارت تمنا گفت / که در میان نهم با کس این تمنا را
ولی از آن که ز آب چشم و آتش دل / حدیث سر درون فاش می‌شود ما را
وسیلت من بیچاره را بنا شد فقر / مگر تضرع پنهان و اشک پیدا را
توان عبیر نسیمی که باد نوروزی / کند ببوی تو نسبت دم مسیحا را
ز دست اگر برود سر ز سر بدر نرود / هوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و باده صافی بدست صوفی ده / که رهن باده کند خرقه و مصلی را
عماد خسته ازین شربت مصفی یافت / دوای درد دل ریش ناشکیبا را
مگر تو درد ندانی و گرنه لطف طبیب / کدام درد که درمان نمی‌دهد ما را

اگر وداع کنی ملک دین و دنیی را / مگر بخواب ببینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید حریف باده کند / اسیر صومعه و پای بند فتوی را
کمی ببرده ز نقش [illegible] بنکند جا / که کافران بپرستند لات و عزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پندارند / جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از هزار رنج و بلا / نظر فتاد بر انوار قدس موسی را
تو نیز چشم بصیرت اگر بدست آری / کنی مشاهده هر لحظه تجلی را
بدین لطافت و خوبی کسی نیارد دید / بجلوهای لطایف عروس معنی را
شگفت نیست که جاهل سبک کند تحسین / هنوز مهره چه ذوقست چشم اعمی را
مرا بکوی خرابات باک بانی گفت / که داده بودنی تاج و تخت کسری را
عماد با می و معشوق باش و ناله چنگ / که حاصلی نبود اهل زهد و تقوی را

ای برانداخته آیین جگرخواری را / رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خرده بینان که شناسند خطا را ز صواب / عین بیداد شمارند دل آزاری را
عاشقان شربت وصل تو چشیدند و هنوز / ننهادند ز سر درد طلبکاری را

تا داده‌ای

تا کی روانی بعیادت قدمی رنجه کنی / بدعا خواسته هر دل شده بیماری را
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود / سالها یاد کند عهد گرفتاری را
آنکه در هجر شب امید وصالت داند / بدو عالم ندهد دولت بیداری را
در دیاری که از آن طرهٔ پرچین تاریست / هیچ قیمت نبود نافهٔ تاتاری را
بوفای گل سوری مده ای بلبل دل / که ثباتی نبود دنیی بازاری را
اهل پرهیز گریزند ز میخانه عماد / کاتفاقی نبود تقوی و خماری را

ای به سر هم جای خیال شما / دل نگرانست بجمال شما
کشتن عشاق جفا دیده نیست / در خور اخلاق و خصال شما
این دل مشتاق حزین هر نفس / خون شود از بیم ملال شما
ملک جهان نیک طلبد هر که یافت / دولت ایام وصال شما
شکر مصری بعراق ار رسد / در عرق افتد ز مقال شما
تشنه روانیم که آید به ما / شربتی از آب زلال شما
مشک عزیزست ولی حسنش / مرتبهٔ طره و خال شما
آه که مرزلکه درویش نیست / تا بکه جاه و جلال شما
گشت جهانگیر چو شعر عماد / نامزه حسن و جمال شما

ای دل سخت تر از آهن و خارا / دیده ندیده در تو مدارا را
بر مه رویت طرهٔ مشکین / بوی گل سوری عنبر سارا را
با تو نیا بد لاف لطافت مه / زانکه نداند زهره یارا را
تا تو چه دیدی یا چه شنیدی / زانکه گزیدی فرقت ما را
که تو شکستی عهد و وفا را / من نشکستم عهد و وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود / کو بگذاری رسم جفا را

گر تو بندی راه رسالت   من نفرستم بپیک صبا را
من نگشایم بند غم از دل   تا نگشایی بند قبا را
گر گذر افتد سوی عماد دت   شکر گزارد فضل خدا را

ای سر عشقت در هر سویدا   عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت   پیدا و پنهان با ما و تنها
خالی ز مهرت در چشم عالم   جزوی ز عشقت در کل اشیا
آبم ز شوقت بگذشته از سر   کامم ز دستت افتاده در پا
عشاق رویت در آرزو بیت   بر خاک کویت جان داده تنها
بر آب دیده افتاده شخصم   مانند کاهی بر روی دریا
مشنو که روزی کوته کند دل   از دامن تو دست تمنا
دل را نیابم زان روی صابر   جان را نبینم زان لب شکیبا
ساقی شرابی در ده که کرد   از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد   وقتی عماد ار رفتی بصحرا

ای کوی عشقت سرمنزل ما   حل کرده وصلت هر مشکل ما
ما خانهٔ دل وقف تو کردیم   و [illegible] حاصل زان گل ما
یا رب چه نقصان در حسن آید   گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید در باز جانا   صبری ندارد مستعجل ما
چشم عماد از دریا نکشتی   گوهر که بودی از ساحل ما

ای که بر انداختی صحبت اهل وفا   مجلس صاحب دلان شنو ندانو

ولـه

ای خط عنبرین تو بر مه غبار مشک   در بافاده از سر زلف تو کار مشک
پنهان میان ظلمت موی تو فروغ مهر   بید از آتش گل رویت بخار مشک
تا حلقهٔ دو زلف معنبر گشوده   بر هم زدست نکهت آن جا روبار مشک
روزی در آب صورت زیبای خود ببین   کره ندیده که بود در کنار مشک
تا گره اند بسبب خط مشکین   داده عذار همچو گلت خار خار مشک
با رنگ چهره تو برفت آب روی گل   با بوی طرهٔ تو نماند اعتبار مشک
در نافه خون شده دل مشک از کدر کنج
با زلف عنبرین تو زد لاف از آن شکست   بر دامن عذار چو ماهت غبار مشک
با نکهت شمامه فکر عماد شد   آشفته همچو سنبل تو روزگار مشک

ولـه

زمانه با دل عشاق اگر ندارد جنگ   چرا جهان فراخست بر دل ما تنگ
کنون ز درد فراق من بخنده گل   که وقت گریه ابر است و گاه ناله سنگ
ملی ز آینهٔ سینه زنگ غم بزداید   که صیقل دل ظلما نیست باده رنگ
در آن مقام که جانان رخ نبیره جان   مرا نه روی توقف بود نه رای درنگ
همیشه با تو مرا اتفاق باشد و صلح   میان اهل جهان گر خلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دمادم هوس حکایت تو   اگر ز کوی تو دور او فتم بصد فرسنگ
شکست حسن تو بازار شاهدان چگل   که با وجود تو گل را نه بوی ماند و نه رنگ
بدان سنان تو شکل راه و سنگ دل دارد   مرا صبر شکافت و نی تحمل
عماد روی متاب از طلب که طالب کام   فرار باز فرو می رود بکام نهنگ

ولـه

ما شسته ایم خاک در او بآب اشک   بر ره گذار او [illegible] کردم گلاب اشک
روز شمار مقدم میمونش اهل دل   [illegible] دیده رنجه در خوشاب اشک
بر روی او فتاده رنجی که می [illegible] اود   در حسرت دیده ما از شتاب اشک
که ابر آسمان بنجار دمیر بود   از دود دل شود منم اکم سحاب اشک

تا نشکنم زباده لعلش خمار جان / بومی کنم بپیاله چشم از شراب اشک
کردیده ام نظر بگشاید بروی عنبر / پوشیده باده مره ملش ز نقاب اشک
زنگ عاده دل شده گونون زرنیر شد / یاقوت فام کشت و لعل مذاب اشک
برچشم من ز بس که گذر کرد روز و شب / خون کشت دیده ام که نیاورد تاب اشک

حرف اللام

آب می اید برون خاک ره ای موسن دل / که درخانه ناموس برآریم به گل
ای که از ذکر وریاضت طلبی صیقل قلب / می زنگست که روشن کند آینه دل
وعده آب در آن منزل وجانم تشنه / شرط دیدار صبوری و دلم مستعجل
سر ز جلت ننوانم که بر آرم از پیش / گر بدر شد که از غم جه کردی حاصل
رفت بیگانه برون افکنم ار خوت حویش / حیف باشد که بود کعبه بنا ترا منزل
مثل عشق و دل خویش چنان می بینم / که کند ذی حضری چاره کار
شمع شادی من ار باد غم آن شب میرد / که در مجلس به سبی بوز و چراغ از محفل
مش ادان روز که جان با بدنم همدم شد / دل من بود بدان شکل و شمایل مایل
باده عشق حامسن بدار صفت عماد / که مرا ر خاک لحد بر بزند لا یعقل

ولـه

اگرچه کسبی بر گرفتی ازما دل / هنوز وصل رخت میکند تمنا دل
اگر تو بار نیابی بر آید ازتن جان / ولی تو دست نگیری در آید از پا دل
نبود از آب و گل در زمانه نام و نشان / که داشت آتش مهر تو در سویدا دل
اگر تو بر سر خاکم گذر کنی روزی / بزیر چشم هنوزت کند تماشا دل
دل شکسته من هر اسیر زلف تو شد / ز دوستی سر موئی در و نهل با دل
بیاید و بکدارد هزار دل نعلط / کسی که در خم زلفت کند تقاضا دل
من آن نیم که زجورت کنم فغان آری / نهاده ام بجفاهای شما با دل
شب فراق تو میکشد درد کم ما شب / نه آن شبست که دارد امید فردا دل
شبی بعزم صبوح از خواب برخیزی / نه عر طرف شوی تا که خدا را دل
بمژده که و عشوه عشقت کند عماد آری / که کو جان عزیزت فدای تنها دل

ای

ولـه

ای اهل دل یاکوی بومش دل / مهر تو بر لب مهر تو درد دل
باز آی و مارا باز آر یک شب / شمع مجلس بونی به
بی وصل رویت تا کی کدارم / روزی بعفلت عمری بباطل
گفتم بکویت بوم ولیکن / ارکوه بام مانند در گل
بر حی دل هجران تاریع که واری / با لطف صورت حسن شمایل
بی یادت از دم بر نیارم / عاشق نباشد از دوست غافل
راهم نه منزل واله نه پایان / بحرم ند کشتی دارد نه ساحل
گر یار خواهی از خویش بکذر / در وصل جویی از غیر بگسل
رخسار جور زر اشک چو گوهر / دارد عماد از مهر تو حاصل

ولـه

ای دهنت بسته خندان دل / لعل چو قندت شکرستان دل
خلعت سوای تو بر قد جان / آیت غمهای تو در شان دل
سرو قدت لاله بستان چشم / کنج غمت در دو زیر ان دل
منزل تو روضه رضوان روح / قامت تو سرو خرامان دل
طره پر پیچ و خمت مو بمو / شرح دهد حال پریشان دل
جان بنوکی بهد ارس خستگی / که نکند درد تو درمان دل
تا شود دامن جانم ز دست / دست ندادم زگریبان دل
دیده مهمان بها لنت ندید / جز جگر سوخته بر خوان دل
عاقبت آن غمزه جاده وعماد / فاش کند قصه پنهان دل

ولـه

ای زلف زیبای تو کشته شبستان دل / وصل تو ایام جان درد تو درمان دل
باده لعل لبت بخنده بر کار جان / آیت مهر رخت آمده در شان دل
گر نکشاید نسیم طره پر پیچ و خم / شرح دهد موبمو حال پریشان دل
بس که فند بر کنار کوهر دریای چشم / فاش کند ناگهان قصه پنهان دل

کو زغمت شد خراب خانهٔ آباد من | مهر تو معمور کرد کشور ویران دل
نکهت بیراهنت گر بمشام رسد | منزل شادی شود کلبهٔ احزان دل
ملک مصر تن کند رشک اگر آید | چاه زنخدان یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو چشم گهربار من | لعل و عقیق او بود معدن ارکان دل
دامن دل رفته بود مدتی از کف عشق | مهر رخت می کشد باز گریبان دل
قامت سرو سهی رفت چو جسم عماد | تا قد زیبای تست سرو خرامان دل

وله

ای تو وز لعف عنبر گل و سنبل | سنبل مشکین برویش از گل
باد بهاری بگو به گلشن | از سر زلفت گشت گل
محنت ما را سهل شما رنج | چند زند گل از غم بلبل
چند کشد دل غصه و محنت | بیش نمانم صبر و تحمل
عشق و محبت است غم و فارغ | این تغیر وان زنید ل
از من مسکین روی مکرد اخ | چون دل ما را نه اهل
کاذ گوشش گر گشاید | روی نتابد دل ز تو گل
ساقی مجلس جام طرب ده | زانکه ملولم بی قدحی
باده و زلفت دور نباشد | فکر عماد از دور و تسلسل

وله

ای رخ جهان وصل تو غایت مقصود دل | داغ غم عشق تو عارض محمود دل
نقش خیال رخت هر نفس ضمیر | جای ایاز غمت خانهٔ محمود دل
بادهٔ مشتاق تو صافی تو خون جگر | تو عشاق تو ز عود دل
حقهٔ مرجان تو چشمهٔ حیوان دل | رشتهٔ دندان تو لولو منضود دل
صوفی عشق تو گشت گوشه نشین دلم | پیر خرد زان شد منع مردود دل
از تف دود دلم روضه شود چون سقر | گر نبود ای تو جنت موعود دل
احمر من چون هلال اوی کند در کمال | گر نماید جمال طالع مسعود دل
گرد زبور غمش در دل نکم سنر ول | خوش شده لاجرم نغمهٔ داود دل

نکهت

نکهت فکر عماد برده ز عود و مثل زار | اوج کند لو مسوز انش غم عود دل

وله

ای که چون عاشقان کردی سبیل | هر کرت رحمی نیامد بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی در جهان | بر سر کوی غمت گردد ذلیل
گر کنی رحلت دهی از نیش چشم | از مرجان کند عزم رحیل
دوستانت را ز دوری نماند | تا گلستان آتش بر خلیل
ای که گفتی صبر کن از روی دوست | از جمالش صبر با شود جمیل
تا نهی دم بر زمین سیمین سرو | زه نباید رحیم بالای قبیل
کی دهد یارب لب خوشلب ما | تشنگان را شربتی از سلسبیل
ای صبا بوی دهانش یاد | تا شفا یابد جانهای علیل
گر طبیب آید ببالین عماد | آب حسرت دیده اش باشد دلیل

وله

بپریشانی عجب بوده از آن دل | که بنده در سر زلفی چنان دل
چو دل در زلف او آویخت گفتم | که در چاه او فتد بیرون چسان دل
غم او مونس دل گشت از آن نمی | نمی خندد بشادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان | بود پیوسته با تیر و کمان دل
نقش ار آمیزد جان خوشدلی مهمان | دلش را سنگ خارا دان دل
تنم از درد هجرانش چنان شد | که باشد از وجودش در گمان دل
ز ایام تو عنبر آید آن دم | که آید نام لعلش بر زبان دل
دلم را با خرد دانستی چنان نیست | خرد پیرست گویا جوان دل
عماد از طالع شوریده تا شد | جفا دیدن ز یار مهربان دل

وله

تا برون رفت زدستم همه اسباب وصول | دل بجان تو که از جان و جهان گشت ملول
عشق درویش بسرم بود برون سرخوش | ای صبا گر کند عشق تو خالی از فضول
مشکل اینست که در محنت ایام فراق | نه بیامست بمن لذه آید نه رسول

کردم بار بلا را متحمل نشد دل … این خطا بین که رسیدی که ملومست و جهول
بر من خسته نسوزد دل جانان آری … قاتل ماست که رحمی نکند بر مقتول
تا مشام دلم از باد هوا خالی شد … هر نفس می‌شنوم نفحه ایام وصول
من سرگشته ندانم ز چه رو زیبت روی … طاعت بی‌خبران گرچه نباشد مقبول
غالب آنست که مقبول نباشد هرگز … ور کند لطف تو نتواخت بتشریف قبول
می‌برند اهل نظر رشک بر احوال عماد … که بروی تو نگرانست و بحسنت مشغول

وله

چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل … محققست که خورشید شد مسخر دل
بروی خلق جهان بسته‌ام دری زان روی … که جز تو هیچ کسم در نیاید اندر دل
خیال غیر تو شستم ز لوح دیده باشک … هنوز نقش وصالت نشد مصور دل
بصورت ار ز تو دورم بمعنی دور … که هم مقابل جانی و هم برابر دل
مراد دل ز تو حاصل نگشت و عمر عزیز … دریغ عمر عزیزم که رفت در سر دل
بجاز آه چو عودم ز سینه هر نفسی … رود بسر که بر او آتشست مجمر دل
هوای مجلس روحانیان معطر شد … ازین شمامه انفاس روح پرور دل
زمانه سکه دولت زند بنام عماد … گرش تو ثبت کنی بر کنار دفتر دل

وله

در گلشن افتاد آواز بلبل … کز پرده غیب آمد برون گل
آنی نیابد کامی که دارد … آنرا که باشد صبر و تحمل
با قد و زلفش دارم فراغت … که جمله بستان سروست و سنبل
گر بنگرم چشم از جمالش … ور لب نکوهم سیر از تأمل
مژگان نیارم بر هم نهادن … بر روی دریا بندد کسی پل
شورست بچشم بی لعل شیرین … تلخست عیشم بی ساغر مل
گر برنخوردم از شاخ وصلش … باری ندارم بی برگ تحمل
بنیاد عهدم ویران نگردد … گر همچو کوهم آید سیل و زلزل
آه عماد از درد فراقش … در آسمانها افکند غلغل

وله

دو هفته عمر که بودم ز ماه روی تو غافل … محققست و معین که صرف گشت بباطل
از آب و خاک ندیدیم کسی بحسن تو آری … برنگ و بوی تو دیگر گلی نروید ازین گل
کسی بصورت و معنی بدین کمال نباشد … هزار جان عزیزت فدای شکل و شمایل
بود ز دیده و دل بی نصیب هر که ندارد … خیال روی تو در دیده نقش مهر تو در دل
اگر جمال تو بینم مرا ز عیش چه باشد … وگر وصال تو یابم مرا ز عمر چه حاصل
بصورت ار ز تو دورم حجاب نقش نبندم … که نیست دوری و غیبی میان ما و تو حایل
اسیر عشق تو پروای کس ندارد و داند … زبان بذکر تو جاری و دل بسوی تو مایل
چه حکمتست ندانم که خستگان غمت را … بجای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نماند نهان چو دیده نویسد … بآب سرخ بر اوراق روی زرد رسایل
بهیچ باب نشاید نوشت فصل شکایت … ولی بتیغ بلا کم جدا کنند مفاصل
عماد هر که درین ره قدم نهد بارادت … وداع جان گرامی کند در اول منزل

وله

زهی عنایت و فضل خدای عز و جل … که شام تفرقه گم شد بصبح امن بدل
چنان نمود که فیض سحاب رحمت حق … بشست نامه اعمالم از خطا و زلل
مرا بعطر چه حاجت که عنبرین بویست … مشام جان من از نفحه نسیم ازل
ازین نوید بتنگ آمدست جان حسود … بدان صفت که ز انفاس گل دماغ جعل
کنون بجای غمم می دهد فلک شادی … اگرچه خواست که زهرم دهد بجای عسل
رهین منت و آزرم زمانه دور … که جام صافی عیشم دهد نه درد اجل
هزار شکر کرادم خدای را که نیافت … بنای دوستی ما بطول عهد خلل
گشاد بنام ابد عهد ما که شد پیوند … میان ما و شما بامداد روز ازل
رسید نامه سر خسروان بجنت شرف … جمال خسرو سیارگان ببرج حمل
خدایگان سلاطین جلال دنیا و دین … که جامعست ز شاهان میان علم و عمل

وله اعلی الله رحمته

رنجی کرفته سپاه غمت مدینه دل
تنکست شکل جفای تو آبکینه دل

خیال خال تو هندوچه حدیقه چشم
سواد خط تو دیباچه سفینه دل

فروغ شمع جمالت چراغ دیده جان
مکان کوهر عشقت صمیم سینه دل

توان عبیر نسیمی که عنبر آکین شد
ز بوی حلقه زلف تو عنبرینه دل

حوزه مملکت مصر تن طمع بر سر ید
جو شاه عشق تو بنشست در مدینه دل

جرا همیشه کمر بسته بکینه دل

دلم بجانب دریای غم سفر نکند
اکر بساحل شادی رسد سفینه دل

خیال اوج تو دیده سالکست اوج
سلوی خاطر از آن دارم و سکینه دل

ز شوق آن لب و دندان عمادی دل ما
لبالبست بلعل و کهر خزینه دل

ولـه

غم تو می خورد و راز تو می پوشد دل
جور تو میکشد و زهر تو می نوشد دل

دل ما را نخریدی بکوی قلب و هنوز
بدو عالم سر یک موی تو نفروشد دل

کر خرابی دل ریشم خبر نداری غم
ادب آنست که از دست تو نخروشد دل

می چشد شربت صبر تو و می نوشد جان
میکشد درد فراق تو و میکوشد دل

بلامت تو دهد مهر تو بیرون ز دلم
کین حکایت سخنی نیست که بنیوشد دل

شد نهانی بدماغم که چکاند از مژه خون
بس که در آتش سودای تو می جوشد دل

ازین ما اثری نیست مگر پیرهنی
جامه جسم خیالیست که می پوشد دل

عاقبت سر نزانفاس کند دیده عماد
حاصلی نیست از این راز که می پوشد دل

ولـه

یارب ز حوض کوثر و تسنیم و سلسبیل
یک چشمه در بهشت بدین ... لن سبیل

بهر صد رحمتم بنشان بش ایل دل
با امت محمد و با ملت خلیل

هستم امیدوار که در جنت بلا
تنکری کبی کرامت و صبری دقتی جمیل

مای هدایت تو بیجم کجا رسیم
ولز کبی ملمیر ز فنتنی دلیل

آنرا که لطف حضرت عزت عزیز کرد
ولز نکوه است لیلی در حرمان د لبل

شخص جو جاه کوه کناه مرا به بین
مور از ندیده که بود زیر پای بیل

دارم طمع که با شهدا حشر باشد کش
کزدی دلی بتیغ محبت شود قتیل

مردم رسد ز کانف غنیم ندا لبوش کش
کای دل بوش بارش که آمد که رحیل

نجمی نکاکشی زجه در نجما طمع کند
دست از رطب بشوی که نشانده نخیل

حرف المیم

از دست دلبر ساغر کرفتم
در خویشتن کرد دل بر کرفتم

ناموس هستی از دست دادم
رندی و مستی از سر کرفتم

زهد و ریا را بر در نهادم
وآن دلربا را در بر کرفتم

الغرض که مستم از زهد رسم
توبه شکستم ساغر کرفتم

زحم بلا را بر هم نهادم
تیر جفا را شکر کرفتم

از دست دادم دل را و شادم
خرقه نهادم می بر کرفتم

بخت جوان را یاور کزیدم
پیر مغان را سرور کرفتم

جون کشت وجدم در عشق فانی
هر دو را عمادی دیگر کرفتم

ولـه

اشک ما سایلست و دست کریم
جای بخشایشست و لطف عمیم

کدیه ام مونس است و غم محرم
ناله ام همدم است و غصه ندیم

از سر کوی او بخواهم رفت
جون کدایان از آستان کریم

آشیان بر دو عالم افشاند
هر که بر آستان اوست مقیم

کر خرامان قدم نهد روزی
بر سر خاک دوستان قدم

بوی مهر و نسیم عهد و وفا
مشامش رسد ز عطر رمیم

شور من کوشش که است ارج
لایق کوشش اوست در یتیم

کرد آتش رویم با یارش
رشک بر ما برند اهل نعیم

اکرت دست می دهد جو عماد
خاک پایش شو از سر تعظیم

ولـه

اکر بخواب ببینیم که با تو همنفسیم
دکر نیاز نبفند بهد می

بعمر خود نشر ازی تو یک نفس ام
میان اهل وفا شرمسار ازان نفسیم

ز دو برم بگریان صبر سر همه عمر
اگر بدامن وصل تو نیست دستم

رکاب محمل تو چون بدست دل دادم
برون نمیشود از گوش ناله جرسم

اگر بروضه درم در ریاض نمی لستو
وگر بگلشن جنت چو مرغ در قفسم

چگونه زان لب شیرین بود گزیر مرا
دهان تنگ تو بر شکرست و من مگسم

عجب که دست ارادت به پیر توبه دهم
که باقیست بساقی و جام می هوسم

میان عاشقی و عاقلی منافات نیست
چو راه عشق گرفتم طریق عقل بسم

عماد با تو و فارغ ز غیر نیست آری
خوشست بحضرت سلطان امیر عسسم

وله

اگرچه در ازل آرد تو می ببرد هوشم
جهان مبر که محبت نشود فراموشم

شنیده ام ز لبت در ازل حدیثی چند
هنوز لذت آواز نیست در گوشم

شب وداع تو دیدم که سیل دیده من
رسید تا کمر و بر گذشت از دوشم

بقطرهای سرشک آتشم فرو ننشست
که هیچ بحر نشاید نشاندن از جوشم

جهان و هرچه در وهست پیش من هیچ نیست
وگر غمت بدو عالم خرند نفروشم

نعیم صحبت حورا نیاید در چشم
اگر خیال تو آید شبی در آغوشم

ز شرح خرقه و زنار من تو نیی آگاه
کجا شود ز تو پوشیده هرچه من پوشم

چو خالی از تو نیم حالم از تو پنهان نیست
تو در درون دلی رازی از تو چه پوشم

عماد اگر ز تو پرسند کین طلب تا کی
بگوی تا رمقی در تنست می کوشم

وله

ای رخ صبح خند تو صیقل زنگ خاطرم
کرده تمنت تو مایه نور ناظرم

عاشقی ار بسر آمدم بر سر آب و آذرم
با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم

ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی
بی گنهی چرا کنی قصد هلاک ظاهرم

با من زار ناتوان جور چرا کند زمان
کیست بگوی در جهان جز تو معین و یاورم

عاشق بی دل و تنم در غلطم که این منم
مرده ام از غمش منم غایبم ارچه حاضرم

در ره او بسر روم بی دل و بی خبر روم
من رهش از بدر روم او نشود ز خاطرم

گفت عماد بی نوا چیست توقعت ز ما
گفتمش از سر صفا واقفی از ضمائرم

وله

ای سراپای وجودم ز تو در آتش غم
وی چو شمعم همه شب سوخته سر تا بقدم

داغ سودای تو بر ناصیه جان دارد
هر وجودی که بر آورد سر از جیب عدم

بده انصاف مرا از ملکت دل طلبی
ملک دل را نتوان که متمکن به ستم

کو دلم نقد روان در قدمت خواهم ریخت
علم الله که شرم آیدم از رفتن کم

گر کسی فکر مغیلان کند و ذکر وطن
برده باشم من اگر دم زنم از شوق حرم

راز عشقت ننویسیم که نگوید دشمن
سر سودا ننهفت از خود زبانی چو قلم

ای طبیب ار کرم شربت غم خواهی داد
قدر صبر هنر ما که ننالم ز الم

من ز شکرت بشکایت نتوانم پرداخت
ناسپاسیست که غافل شوم از شکر نعم

لعنه بودی که بر سینم ز جفا هجر عماد
تا چه در خاطرت آمد که کشی دین دم

وله

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم
نوروز من آن روز که مهمان تو باشم

خورشید کند میل که در سایه ام آید
آن روز که در سایه ایوان تو باشم

شاهان نتوانند که بینم بنشینند
گر پیش نشین سگ دربان تو باشم

سر تا قدمم هست سر مو نیست زبانی
تا هست امیدم که ثنا خوان تو باشم

از حسرت یک شب که در آغوش تو خسپم
آشفته تر از زلف پریشان تو باشم

وقتی که میان من و تو فرق نماند
دانم که تو زان من و من زان تو باشم

چون شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت
من بنده که پرورده احسان تو باشم

دیگر نشود خون جگر قوت دل من
کانگه که جانست که بر خوان تو باشم

گوید بتو اقبال که باید نظر شاه
مانند عماد از غلامان تو باشم

وله

ای کعبه دل از پی تو احرام کوی بسته ام
مستم چو چشمت لاجرم در ابرویت پیوسته ام

بی خواب و بی خود گشته ام وز غیر تو بگسسته ام
شوریده سرگشته ام بیچاره دلخسته ام

عشق از وصول جان تن دل بود عشق داوطلب
تا تو ببیندازی که من مهر تو بر خود بسته ام

در جست وجویت روز و شب گه بلبلم گه باغ طرب
چون سرو در باغ طلب هرگز ز پا ننشسته ام

آشوبی افکند در جهان لعل شکرشکن ناگهان	تیری که غمزه‌ات زبان در گوش دل آهسته‌ام
مهر تو جان می‌رود یاد تو غم از دل می‌برد	گر دیگری غم می‌خورد باری من از غم رسته‌ام
تا گشت کوی منزلم کام شد حاصل صنم	تا صید زلفت شد دلم از دام محنت جسته‌ام
در هجرت از چشمم اگر آید برون خون جگر	باشد ز یاد آن شکر خندان دهان نشسته‌ام
در عشق آن بیجان کسل خورشید خوبان چگل	همچون عماد از جان و دل یکبارگی بگسسته‌ام

وله

ای نور هر دو دیده وداع تو چون کنم	گریم ز شوق روی تو با دیده خون کنم
از عکس چهره زرد فلک زعفران صفت	ور خون دیده روی زمین لاله‌گون کنم
نم در کلاب آن دو چشم نمانده است	لیکن هنوز دم بدمش سرنگون کنم
دوزخ گر آه سرد فتنش سوز می‌دهد	تدبیر گرمیش به نجات درون کنم
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود	از عقل و دین برآیم و فکر جنون کنم
گه حال شود زیاده تو غافل دمی بگوی	تا در زمان ز ملک دروش برون کنم
تا چند بار محنت دور فلک کشم	تا کی تحمل غم دنیای دون کنم
چون سر گران کند فلک از دی غم کشم	سقف دماغ را ز دو ساعد ستون کنم
گوید عماد بی‌دلی در موقف وداع	کای سنگدل بگوی که من بی تو چون کنم

وله

با غمت ناآشنایی کرده‌ام	از همه عالم جدایی کرده‌ام
گرچه درویشم نعم دیده‌ام	ور چه زندم پارسایی کرده‌ام
هیچ دانی دولت من از کجاست	از در دلها گدایی کرده‌ام
بی مراد از نامرادی دیده‌ام	سلطنت در بی‌نوایی کرده‌ام
عشق با خوی خودم تعلیم کرد	همچو خوبان دلربایی کرده‌ام
با نسیم زلف او هر صبحدم	مشک بوی عطرسایی کرده‌ام
روی چون آیینه با ما نمود یار	کافرم گر خودنمایی کرده‌ام
شرح نیکی دهانش گفته‌ام	• اسرار خدایی کرده‌ام
الغرض مختصر عماد از ناله کرد	کف صد ره ستسایی کرده‌ام

باید

وله

امید آنکه روزی نظری کند بحالم	اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم
من مبتلا بصورت تو عاشقم و لیکن	چو تو حاضری ز معنی چه غم از وصالم
تو بسیرت و شمایل دل من ربودی آری	نه غلام روی و مویم نه اسیر زلف و خالم
مگر آن دو زلف مشکین بدر نسیم کویت	که مشام شد معنبر بشمامهٔ شمالم
نه قوی‌تر از هلالم که ضعیف‌تر ز مویم	نه گران‌تر از نسیمم که سبک‌تر از خیالم
من مرده دل نهم رخ بدر تو هر صباحی	که صبا دهد حیاتی ز نسیم اتصالم
اگرم دمی مرادی که نکرده‌ام تمنا	کرمت خلاص بخشد ز مذلت سؤالم
ره فرخم نمودی که مباد گشت روزم	در دولتم گشودی که چه جنت است فالم
بدهش لعلی که عماد ناله کم کن	چه کنم که خون نگریم چو نماند احتمالم

وله

با وصل تو از صحبت اصحاب گذشتیم	ماییم و مستی که ز اسباب گذشتیم
نقشی که در این دیر جدا از تو نوشتیم	با بادهٔ لعلت ز می ناب گذشتیم
گمراه گذشتیم در آن ظلمت گیسو	گر دولت روی تو ز مهتاب گذشتیم
بر خاک سر کوی تو از دیده چو نیسان	چندان بکلید اشک که از آب گذشتیم
تا حشر بود دامن ما عالیه آلوده	زان روز که بر منزل احباب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و شد قطع منازل	کوبی که از این بادیه در خواب گذشتیم
بر خار مغیلان بگذشتیم و تو گویی	گر شوق حرم بر سر سنجاب گذشتیم
کوبی که در خاک در تو باد عنایت	برگشتنی ما ز دل غرقاب گذشتیم
یعنی که عماد از چه سبب صومعه بگذاشت	ابروی تو دیدیم و ز محراب گذشتیم

وله

بوی دلداری از اخلاق تمامی شنوم	صفت یاری ز ناموس وفا می‌شنوم
نه ز تحریست روایت نه ز مجمر منقول	آنچه از لعل گهربار شما می‌شنوم
مصحف شیرین دهنت یعنی سخنی مشهور است	که زبان همه کس در همه جا می‌شنوم
بر در دل زندم دست طمع حلقهٔ آن	بس که از وی که توصیف عطائی شنوم

باغبان گر در گلزار بسوزم نکشود م   وز نفس رای گل نصیبا می شوم
هر حکایت که نه شکر تو چرا می گویم   وآن روایت که نه ذکر تو چرا می شنوم
مسکن عهد و جفا گر ملن کردم کس   عیب بد گفتی و انکار جفا می شنوم
ناجه زهست کرو مرهم جان می یا م   یا جه از دست لرو بوی دوا می شنوم
از مقامات هوای تو رسیدست عماد   نفحای که از و بوی بقا می شنوم

وله

بیا ای نسیم مبارک قدم   بیا می بیار از لب صنم
معطر کن از بوی الطاف او   دماغ دل عاشقان دم بدم
دگر از لطفش اگر بشنود   مشام روان نسیم کرم
رند آتش آه من هر نفس   برین ایکه بر طاق عالی
ز سوز درون گر نویسم دو حرف   فند آتش سینه ام در قلم
که منزلم بر لب آب چشم   که خانه ام بر سر کوی
جو سروانه ام ز مطبخان شمع   جو جام از طایفان حرم
وجود سراهچ مسکن نماند   بجز کنجی از کلبای عدم
عماد از سر جان بباید گذشت   جو در کوی جانان نهادی قدم

وله

تا جرعه جام محبت چشیده ام   خون در بیاد گره و دم در کشیده ام
دل در بهای یار عزیز از دست رفت   قلب سیاه داده و یوسف خریده ام
بوی عبیر عقل برفت از دماغ من   از ای نسیم عطر هوایت شنیده ام
کهم باستین کند از زو فرشته پاک   تا خاک آستان شریف کزیده ام
تا در فضای منزل انس وطن کنم   بی پای ره بریده و بی سر بریده ام
در وادی بلای تو هر جا که منزلیست   کانجا خیال ره نبرد من رسیده ام
تا رفت ای خوب تو از پیش چشم من   باور مکن که خواب در آمد بدیده ام
بر سالیان کوی جهنم بود رو ا   سوزی که من در آتش هجر تو دیده ام
کفتی که حال زار عماد شکسته چیست   در خون دیده غرقه و از سر بریده ام

با فقیر

وله

تا حلیل تو شدم جای در آتش دارم   دل بر آتش غمی بلاکش دارم
همچو زلف تو پریشانم و در هم بودم   تا بدانند که احوال مشوش دارم
لبک لب یاقوت مدام حکیدا از نوک مژه   صفحه روی زر اندوده منقش دارم
بوی عود بخنم تا بنشانی بر سر   مجمر سینه متمت بر از آتش دارم
می سرا باده عشرت بزم بر لب آب   زانکه بر خاک سر کوی تو مفرش دارم
کس ندانم جو تو در هر دو جهان کیجه بسی   ماه رویان سیه چشم بسی وش دارم
در هوای رخ زیبای تو آونی روش   با خیال سر زلف تو بسی خوش دارم
می کشی بیخ جفا بر من و غافل که مرا   ناوکی حسنت که در کوشه ترکش دارم
پاره بر خرقه حلقان جو عماد ارزده ام   زاطلس عودی خوذ بوشش ابرش دارم

وله

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت   از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی سرا   در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم
من عمر در غم تو به پایان بریم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
آن شب که دارد دل تنکم در آمدی   صد شمع در گرفت دماغ معطرم
عود دلم بر آتش عشقست دم بدم   افاق بیره می شود از دود مجمرم
درد مرا طبیب ندانند دوا اگر من   بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
کفتی میار رخت اقامت بکوی ما   من خود بجان تو که بدین کوی بنگرم
هر کس غلام صدری و مملوک صاحبیست   من بنده کمینه دستور کشورم

وله

یک ورق ز دفتر عشقت نوشته ام   طومار بند بیرحد در نوشته ام
در راه عشق باز نمایم بجز دو پی   کو هر جه غیر نست بکلی کذشته ام
هرکز نشان روی تو نشنیده ام ز کس   هر لحظه کرد کون و مکان گرد گشته ام
کر خاک آستان تو کرده قرار من   آید ز آسمان بزیارت فرشته ام

شبها در انتظار عیادت من ضعیف
مردم لبا دهند جو کاری لمی کنم
دارم نمی جو رشته وهر شب مثال شمع
خوم ز دیده بس که بر انکشت می چکد
شکر حلاوت از سخنت می برد عماد

تا دور شمع بر سر بالین نشسته ام
دل بر کلم زد خلل که کجی نکشته ام
آتش در او فتد ز عذارت بد کشته ام
مردم کمان برند که انکشت کشته ام
آری حدیثی از لب جانان نوشته ام

وله

جلدم می خوبی امروز که مهمان توام
کر بانعام جدیدم ننوازی سهلست
در بیابان بلا هر نفسی خصمی خیال
دید بر در که تو همچو خیالی حزدم
در سرم نیست که مجموع شوم در همه عمر
من که تا زنده ام از بند تو نتوام جست
تربت خویش کنم سرخ بخون دل ریش
در جهان رایحه خوش بمشام نرسید
می زنی طعنه که از خوش نفسان کیست عماد

ملکی ابرو ترش این لحظه که بر خوان توام
شاکر نعمت و پرورده احسان توام
آب حیوان دهم از چاه زنخدان توام
بست صورت که مکر نقشی از ایوان توام
من که پسوده ز زلف پریشان توام
مده روزی بدر آرند ز زندان توام
نبداند که من کشته هجران توام
تا نیاورد صبا بوی کلستان توام
عندلیب چمن و بلبل بستان توام

وله

حدیثی
ز دیده سر دلم فاش کشت در عالم
نسیم صبح وصالت وزید بر دل تنک
میان مجلس آزادکان سر از بید
هر آن سک که کنم دعوی محبت دوست
کمینه ام از غل ودین سک کشتن اولیتر
عماد اسیر کمند فراق او شد و کفت

بنوک سوزن مژکان عقیق می سفتم
چرا ز غم که دیده راز نهفتم
شکفت نیست اکر همچو غنچه بشکفتم
حدیث عشق تو کفتی که ترک خود کفتم
که بارگاه دل از رخت دیگران رفتم
چو در سرشت که در پای دوستان افتم
نراست این که نصیحت نمی پذیرفتم

وله

خوش شمامه انفاس روح بخش نسیم
که مشک بوی وزد از دیار یار [illegible]

ببویش

به بویش از دل ما زنده می شود چه عجب
دلم که کرد جهان کشت و هر مقامی یافت
بهیچ پای ازین در طریق رفتن نیست
جو اعتراض روا نیست بر حکم دوست
بیا و خسته دلان را بیاد مرهم ریش
اگر بروضه نیابی ز آه سوختگان
اگرچه جای تو کردیم در سراچه چشم
نسیم عشق تو می آید از حدیث عماد

که بوی دوست دمد روح در عظام رمیم
ببین طره او دل نهاد و کشت
کجا روند کدایان ازین آستان کریم
بر آستانه طاعت نهیم سر
که جز طبیب نداند دوای درد سقیم
درخت نار بروید ز بوستان
مقصریم هنوز از شرایط تعظیم
چنانکه گل بموسم نوروز بوی گل ز

وله

خویش و بیکانه اگر می طلبند آزارم
گرچه بندند سلاطین کمر خدمت من
چون مبشر که عقبی رسدم رحمت وجود
شادمانم نعمتی که ز تو بخاطر رسدم
هر که خواند سخنم گرچه نبیند رنگم
اگر از درد درون دگران بی خبرند
دارم از خلق نهانست و عنبر به تن هم
در فراق تو ام ار عمر نماند سهلست
چون ندارم دل و دین ایمنم از طره تو
گفته بودی که نیالید عماد از غم ما
هر سحر مردمک دیده شود چون گوید

الله الله تو نظر باز مگیر از کارم
نبود درد دو جهان جز تو استظهارم
جز هوای تو بضاعت نبود در بازارم
وز مرادی که خلاف تو بود بیزارم
شنود بوی دل سوخته از گفتارم
ای طبیب آگهی از حال دل بیمارم
وای بر جان من از فاش کنی اسرارم
چون سر از دست برون شد چه غم از دستارم
مایه نیست که فکری بود از طرارم
گل بچینم اگر اندیشه بود از خارم
من مگر بخت نو رسیدم که چنین بیدارم

وله

در روضه صبوحی ز نخ حور ندارم
صورت نتوانی بست که یک فکری تو آیم
لطلعت تو دیده من نور ندارد
از مطلع صبح از شودم دیده منور

بی نور تجلی هوس طور ندارم
چون طاقت دیدار تو از دور ندارم
زین بیش سر دیده بی نور ندارم
فکری ز ظلام شب دیجور ندارم

در سبوده اگر مدعیم می کند انکار / من مستم واندیشه ز منشور ندارم
هر لحظه نه ابرو کدی گر نظر افتد / من در دو جهان غیر تو منظور ندارم
بیرون زمی لعل لب روح فزا ایت / دارو دل خسته مهجور ندارم
من زندم و سودا نفه شاهد و ساغر / واندیشه از زاهد معذور ندارم
از طالع شوریده خونینم بشکایت / آری گله از حضرت دستور ندارم

ولـه

در سرای خود و منصب او می نگرم / بهتر آنست که من نام وصالش نبرم
بر سر بام من از خاک در او بایدی / نگذرد گاهش نزند در جگرم
زو خبر دارم اگر نی خبرم از همه کس / خبرت نیست که من بی خبری با خبرم
جانم آمد بلب و منتظر دیدار ایست / نتوان مردن اگر عمر نیاید بسرم
من که امشب ز لبش دورم و زان رخ مهجور / روشنایی ندهد شمع و حلاوت شکرم
این چه داغیست که هر نیمه شبی سوخته تر / وین چه دردیست که هر صبحدمی خسته ترم
من که زیر قدمش خاک شدم سزا باشد / همچو غباری ببرد باد صبا در بدرم
دیده ام بحر گهر گشت و خیالش هردم / می کند رغبت غواصی بحر گهرم
کفنی آرم که دری بر سر خاک تو عماد / من دل سوخته خاک ره آن رهگذرم

ولـه

دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم / سر زود از سر کوی تو بجنات نعیم
ما در دیده بسر روی تو همه عالم ببینیم / که خیال رخ زیبای تو آنجاست مقیم
گر کسی از دگران خوف و رجایی دارند / ما ندارم بغیر از تو نه امید و نه بیم
کشته فالش بیند سعدی و شوخی لیکن / تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر صبا گشت کند از سر کوی تو نسیم
چشم بیمار تو چون نست که مستست مدام / ساقی از بهر خدا بیش بده می به سقیم
هر که بر طرف دهن خال تو بیند گوید / بغلط نقطه افتاد مگر بر سر میم
گر زند لاف ز خندان لعلت زد گشش / وگر برای تو ز رز گرد روان اشک چو سیم
روز وصل از تو بخیلی عجم می آید / که سماحت متوقع بود از طبع کریم

بکانی

بکانی بری ناکه از این خانه عماد / سایلی همچو تو محروم که داند حریم

ولـه

ساقی از غصه دوران زمانه دلریشم / بده آن باده که یکدم ببرد از خویشم
تا نیاری می لعل طرب انگیزم بیش / غم و اندوه زمانه نرود از پیشم
در مقامی که کنند اهل وفا جان بازی / سست عهدم اگر از جان و جهان اندیشم
من بگیم که بشارت نکنم درجی در / تو نجندی که درین سیری نکی بر ریشم
چشم دارم ز تو و کرم یار عزیز / گر بخواری ز در خویش برانی خویشم
تا شدم معتقد کیش مسیحا نفسی / مومنی نیست که طعنی نکند در کیشم
در سر صبح اگر اندیشه نفاست عماد / کوبی محتشمان گیر که من درویشم

ولـه

شاهی ام از بنده مقبول تو باشم / گر هر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت که بود جلوه که حور / سودازده نرگس مکحول تو باشم
دیوانه از آن روی شدم تا دو سه روزی / با سلسله طره مفتول تو باشم
از تیر نگه تو جوزنی تیغ بلا کم / کان لحظه شوم زنده که مقتول تو باشم
سهلست اگر از چشم همه خلق بیفتم / زانم بود اندیشه که معزول تو باشم
از طاعت مقبول چه حاصل کنم و تو نی / تا در طلب طاعت مقبول تو باشم
کفنی که مکن گریه چو دورم ز تو حالی / سایل بودم اشک چو مسئول تو باشم
روشن بود آن لحظه مرا دیده که ناظر / در لوح حواشی مصقول تو باشم
ای مدعی از منکر اشعار عمادی / کی معتقد گفته منقول تو باشم

ولـه

تنگی در شراب می بینم / یا لبش را بخواب می بینم
این فیم بخیار و روشن چشم / که رخش بی نقاب می بینم
می کنم در دکان او نظری / دم در خوشاب می بینم
نیمه شب در پیاله می نگرم / بر تو آفتاب می بینم
زاهد از روزه و نماز ندید / آنچه من از شراب می بینم

اگر او شاه رست وین مطرب — کار تقوی خراب می بینیم
ولد او ساقیست وین باده — می پرستی صواب می بینیم
دل سرکشگان در آتش عشق — همچو ماهی در آب می بینیم
سرابی مده ز دست عماد — که جهان را سراب می بینیم

ولـه

گر فلکی چون همای سایه نمی بوم — خلعت شاهی دهی بنابل و محروم
در همه عالم نظیر تو نتوان یافت — مثل تو نا ممکنست و شبه تو معدوم
تا نکشایی ز رخ نقاب نگردد — عالمیان را کمال حسن تو معلوم
وه که چه زیبا کشید خامه قدرت — دایره مشکل گرد نقطه موهوم
منکر عشاق مرد صحبت ما نیست — راه نیابد به بوستان ارم بوم
در غم هجران که اخت چشم من آری — سوز فراق تو آتشست و تنم موم
آه که از آب چشم و آتش سینه — راز تو پنهان نماند و ستر تو مکتوم
از تو کشم جور و بد خدای نما لم — ذا که بود مستجاب دعوت مظلوم
می شنوی گاه گاه شعر من آری — گوش تو در خور است لولوی منظوم
رونق بخشد عماد ادا کی تو گویی — سر نکشد خادم از اشارت مخدوم

ولـه

گر مقیم در آن ماه منور باشم — به که با گوشه نشینان مکدر باشم
دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت — وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم
تو سبک روحی اگر خود دولت ارشک بود — من گرانجانم اگر روح مصور باشم
نام گوهر ببرم پیش تو که بحر شوم — لاف عزت نزنم نزد تو گر زر باشم
محرم مجلس انس تو نباشم یک شب — من دلسوخته گر شمع معنبر باشم
چون سکندر نچشم آب حیات لب تو — من سرگشته اگر خضر پیمبر باشم
اهل دل گو چه عزیزید بچشم همه کس — من درویش بچشم تو محقر باشم
گر سر رفعت من برگذرد از گردون — بسر کوی تو با خاک برابر باشم
گر صبا بوی تو آرد بسر تربت من — در قیامت که شوم زنده معطر باشم

گر برحمت فلکی بر سر من سایه مهر — چون مه و مهر شب و روز منور باشم
گفته بودی که عماد از همگان افزونست — کی گمان بود مرا کز همه کمتر باشم

ولـه

گر من این جامه بجامی بدهم سود کنم — دارم اندیشه که این داد و ستد زود کنم
من که از کشت ریاضت ندرودم چیزی — بخرابات روم صومعه بدرود کنم
گر من خسته فرو بسته نفس بگشایم — ز آتش دل همه آفاق پر از دود کنم
قبله چه که کنم بدم صبح سپید — من بدو دعوتش عالیه اندود کنم
تا دهد دولت خشنودی او دست مرا — خاطر خلق جهان را همه خشنود کنم
چون شکر در عرق از شرم که لازم آید — که دهن را لب او شکر آلود کنم
هر زمانست بتر حال دل زار عماد — گرچه گویید که غمش چاره بهبود کنم

ولـه

ما آب روی در سر کار تو کرده ایم — نقد روان و قلب نثار تو کرده ایم
صد بار شسته ایم بآب دو دیده لب — تا عزم خاک بوس دیار تو کرده ایم
از خان و مان و خویش و تبار ابتدا رفت — در اشتیاق قرب جوار تو کرده ایم
ما در حبابهای دیده پر از لعل آبدار — از شوق آن دو دیده نثار تو کرده ایم
از لب برفت خنده و انفعال بشد قرار — تا آرزوی بوس و کنار تو کرده ایم
در حلقه گوش هندوی زلف سیاه تست — وین نکته دوش شمع گذار تو کرده ایم
از اشک سرخ چهره و رخ زرد بر نگار — از دست خط همچو نگار تو کرده ایم
از انکل ما چو نیل و گلی هم بیغ شوه — هر جا که ذکر زلف و عذار تو کرده ایم
چشم عماد پای خیالت چو بوسه داد — عیش که توتیا ز غبار تو کرده ایم

ولـه

ما نصیبت لومت از ره دور آمده ایم — از در فاقه نه از کوی غرور آمده ایم
کعبه اهل کمالست مقام تو و ما — بسته احرام ز نزدیک و ز دور آمده ایم
شمع رخسار تو آورده بدین مجلس نور — همه پروانه صفت بر تجلی تو ز آمده ایم
گو بیابیم اثر نور تجلی چه عجب — که ز وادی مقدس سوی طور آمده ایم

فارغیم از همه خوبان سیه چشم جهان
نه درین روضه بنظارهٔ حور آمده ایم

گر بزودی نشود کام دل ما حاصل
برهگذار دیم ازین در که صبور آمده ایم

با کسی در دو جهان این نگیرد دل ما
نه بدانی که ز غیر تو نفور آمده ایم

تن به فرقت خلوت بی وصلت کس
فارغ از غم و آسوده ز سور آمده ایم

نرویم از پی شادی نفسی همچو عماد
نه درین کلبه احزان بسرور آمده ایم

ولـه

مایکی ساختیم و ز همه باز آمدیم
نازِ زهد گو مبر چون بنیاز آمدیم

شرط ارادت نبود هر نفسی با کسی
بلبل یک گل شدیم و ز همه باز آمدیم

کعبه جو در یافتیم بت بپرستیم باز
بتکده ویران کنیم چون بحجاز آمدیم

طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب
در حرم عشق او چون بنماز آمدیم

ما بنیاز آمدیم در ره سودای او
تا نبری ظن که ما از سر ناز آمدیم

از رخ چون آفتاب پرده برافکند او
پیش سروبا ذره وار در تک و تاز آمدیم

چون دل ما صید کرد بچنگ شاهین عشق
دوخته از غیر او دیده چو باز آمدیم

کرده فدا جان و تن سوخته پروانه وار
در طلب وصل آن شمع طراز آمدیم

تا چو عماد آمدیم سوی حرم وفا
در حرم وصل او محرم راز آمدیم

ولـه

ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم
همه شب خرم و خندان و همه روز خوشیم

مردم ایام نهند بر جگر ما داغ
خوشتر اینست که با درد جگر سوز خوشیم

گرچه در ماه همه عالم بجفا دست کنند
ما بنظارهٔ آن ماه دل‌افروز خوشیم

گر فلک در پی قصد دل ما حکم کرده
تا کند یاری ما طالع پیروز خوشیم

گرچه دشمن نشکیبد ز بدآموزی دوست
نیک بختیم که بر دشمن بدآموز خوشیم

تا وزد باد خزانی و برد برگ بهار
حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

گرچه در کار تو امکان خطر نیست عماد
غم فردا نتوان خورد که امروز خوشیم

ولـه

مادرغمت

مادرغمت شکسته دل و خسته خاطریم
غایب ز خویش و پیش تو هر لحظه حاضریم

صورت ز دست داده و معنی نیافته
باطن خراب کرده و مشغول ظاهریم

گه کنج میفروشی و گه رنج زاهدی
در هیچ نیم کاره و در درد صابریم

گر مبتلا شویم بار جدایی بر طریق
دعوی همی کنیم درین ره که صابریم

گفتی که سوز بانت ثنا ذکر ما تو گفت
گر بسته ایم لب بدل خسته ذاکریم

هرچند چشم ظاهر ما را خلل رسید
در روی تو بدیده تحقیق ناظریم

گویی که حلقه بر در ما می زند عماد
آری بر آستان ارادت مجاوریم

ولـه

ما دست دل ز دامن عشرت گسسته ایم
ورجستری رمیده و باغم نشسته ایم

سررشته ارادت جانان گرفته ایم
وز غیر او تعلق خاطر گسسته ایم

با گریه مونسیم نه با خنده همدمیم
در بند مرده ایم ز زاد ام جسته ایم

جز مونس شکسته دلان همنشین ماست
اکنون درست شد که ما دل شکسته ایم

رحمی بکن بحال که ما نیک مفلسیم
فکری بکن ز حال که ما سخت خسته ایم

از خلق ناامید و بلطفت امیدوار
وز خویش رسیده و دل در تو بسته ایم

در آب دیده غرقه و بر خنده لب چو شمع
خوبیم که گریه غرقه و خندان چو پسته ایم

ای صبر پای دار که امید ما به تست
ای دیده همی بیاد که دست از تو شسته ایم

گفتیم غرقه در گرو باده چون عماد
با این همه ز زهد ریایی نرسته ایم

ولـه

ما دل بغم و دیده بسیلاب سپردیم
کشتی فروکشته بغرقاب سپردیم

این دیده و بیننده بی خواب سپردیم

آن دل که ندارد بغمی تاب صبوری
بیچیم و بدان طره بی تاب سپردیم

رفتیم بمیخانه و بر خاک نشستیم
سجاده سالوس بمحراب سپردیم

ای مدعیان در دل ما جای شما نیست
کین خانه ویرانه باحباب سپردیم

تا خلق نیارند بخلوتگه ما راه
بستیم در خانه به بواب سپردیم

از شهر برفتیم و بره در بنشستیم
قلعه بشه و ملک بارباب سپردیم

تو خلق بداند که در ربع غریبی / جان بی قدحی شربت جلاب نبردیم
یک روز عماد ار غم او جان نسپارد / گفتیم حدیثی و با عجاب خبر بردیم

ولـه

ما دل خسته بدست تو سپردیم و شدیم / رخت تن در سر کوی تو بنهادیم و شدیم
تا تو فارغ شوی از محنت و اندیشهٔ ما / رقم مهوش زلوح تو بشستیم و شدیم
در ازل رزق مقدر شد و ما را امروز / روزی خویش ز غمهای تو خوردیم و شدیم
زآشنایان قدیمی تو کسان ... / خویشتن را ز تو بیگانه شمردیم و شدیم
هم جانی بود لعبت بتن ما داد ... / بر سر کوی بلای تو سپردیم و شدیم
گر بتنگ آمده بودی ز گرانی عماد / فردگانی بدر ای دوست که مردیم و شدیم

ولـه

ما دو جهان از نظر انداختیم / خلوت خاطر بتو پرداختیم
خانهٔ دل کرده بنام تو باز / خانهٔ ناموس برانداختیم
بر سر تو سیم فشانند و ما / نقد روان در قدمت باختیم
شمع صفت تا ز آتش عشق تو دوش / بر سر بالین تو بگداختیم
ولب اندیشه بپیچید نعل / بس که درین مرحله اش تاختیم
درد دل ما چو بغایت رسید / شربتی از خون جگر ساختیم
همنفسی جز تو ندارد عماد / ما که لب غنچه تو نشناختیم

ولـه

ما را هزار بار بکشتند و زنده ایم / وآزاد هر دو کون بمردند و بنده ایم
در کوی فقر ساکن و در بزم شاه جای / بالای عرش منزل و در زیر ژنده ایم
با روی زرد و اشک روان در شب فراق / مانند شمع سوخته و سرفکنده ایم
که در مقام خوف و گهی بر در رجا / با دیده پر اشک و لبی پر خنده ایم
گفتی بیا ... که در طریق عشق / ما خود پیر و خام درین ره رونده ایم
کز در حسن تو آب حیات است زنده خضر / ما تشنگان شوق لب تو زنده ایم
برکنده رخت عماد ... دل / ما با دی از وصال تو دل برکنده ایم

ولـه

ما رخت دل بکوی ملامت کشیده ایم / خط بر سر حروف سلامت کشیده ایم
وبر چهره صبحگاه / نیلی ز دود دل بعلامت کشیده ایم
حیران آن کلاله بر گل فتاده ایم / جویان آن صنوبر قامت کشیده ایم
در منزل نشاط نکرده چو ما سکون / و ز کوی غصه رخت اقامت کشیده ایم
در جست و جوی آب حیات وصال تو / اندوه تشنگان قیامت کشیده ایم
گر یک قدم نهاده خلاف رضای تو / انصاف داده ایم و غرامت کشیده ایم
فریاد از آن ریاضت دل سوز جان گداز / کز شوق کشف و عشق کرامت کشیده ایم
از هر چه گفته ایم حکایت نموده ایم / و ز هر چه کرده ایم ندامت کشیده ایم
گو کس عماد در دین و رنجی کشیده اند / ما درد عشق و رنج ملامت کشیده ایم

ولـه

ما رفتی کار خود خراب کنیم / دل و دین در سر شراب کنیم
چشم بر گردش پیاله نهیم / گوش بر نغمهٔ رباب کنیم
شب قدر است و زلف در دست / حیف باشد که عزم خواب کنیم
تا فشانیم بر نسیم سحر / شیشهٔ دیده پر گلاب کنیم
گر صبا بگذرد بمجلس ما / دامنش پر ز مشک ناب کنیم
زین شبستان گر برون آییم / روی در روی آفتاب کنیم
همه عالم پر از تجلی اوست / چون قناعت بماهتاب کنیم
وصل او از کجا و ما ز کجا / چند بیهوده اضطراب کنیم
تا که از سیل عشق همچو عماد / خانهٔ عافیت خراب کنیم

ولـه

ما سر فدای پای سرین تو کرده ایم / دل خوش بر نغمهای صریر تو کرده ایم
که دل بدست سیل دیار تو داده ایم / که جان نثار پای بشیر تو کرده ایم
هر دم نجامهٔ مژه بر صفحهٔ عذار / نقشی بیاد کلک و حریر تو کرده ایم
خال عذار مه گل چین اشک یار / از نقطهای خط دبیر تو کرده ایم

درگلشن از مشک خطادم نده صبا
ما وصف خط همچو عبیر نو کرده ایم

هر شب که شمع از در مجلس درآمده
یاد رخ چو بدر منیر تو کرده ام

تا از کمند جاه بجستیم و بند مال
خود را باختیار اسیر تو کرده ایم

ما هر نفس نکونامی و مردم جفا ...
از دست خوی عدو زبد سیر تو کرده ام

وادی عماد دست ارادت به پیر عشق
ما اقتدا بحضرت پیر تو کرده ایم

وله

ما صبر نداریم که بی او بنشینیم
تا کی غم یار جفا جو بنشینیم

ای آن گل خندان و سهی سرو خرامان
چون بید چرا بر لب هر جو بنشینیم

ما عاشق و مستیم و دوان در پی معشوق
نی زاهد سالوس که در تو...

هر چند که بی یار نیاید دم شستن
گر گفت که بی ما بنشین تو بنشینیم

هر گه که رسیدیم ببر منزل شادی
آمد غم و بگذاشت که نیکو بنشینیم

گو مجمره عود که در مجلس احباب
چون گل نتوانیم که بی تو بنشینیم

بگذار عماد این همه آمد شد ضایع
وقت است که بگذاریم رنگ و بو بنشینیم

وله

ما که در روی تو حیران مانده ایم
همچو سر زلفت پریشان مانده ایم

بر سر کوی تو چون ماهی در آب
یا چو بلبل در گلستان مانده ام

هر دمان بوی تو می آید نسیم
زنده بر بوی عبیرزان مانده ایم

فارغیم از جان ولیکن در جهان
بر امید وصل جانان مانده ام

تا بدست آییم درّی شاهوار
غرقه در بحر فراوان مانده ایم

دوستان با دوستان در بوستان
ما اسیر بند هجران مانده ام

کاروانی خیمه در منزل نده
ما هنوز اندر بیابان مانده ایم

یوسف مصری نه اندکه ما
میهمان در بیت احزان مانده ام

بهر ما بی غم باده مدام
مبتلای تیرباران مانده ایم

بعد عماد از تشنگی در اضطراب
بر کنار آب حیوان مانده ام

ماصفت

وله

ما صفت مقید رندان عالمیم
زر کیمیای طلب اختر عالمیم

راضی بکهنه خرقه از دست رس حرص
قانع به نیم لقمه از خوان عالمیم

هر دم خوریم خون زسیه کاسه فلک
این هیچ روزه عمر که مهمان عالمیم

ما را بنیم جو نخرند اهل روزگار
ای متاع کاسد دکان عالمیم

گنجیم اگر بدیده معنی نظر کنی
کاکم که در گوشه ویران عالمیم

دیباچه صحیفه مجموعه وجود
نوباوه شکوفه بستان عالمیم

گفتم سوال دوش ز دانای سر دوست
آمد ندا که شمع شبستان عالمیم

گفتم نشسته باغ لطافت کفت
از بس ملوکی که ما جان عالمیم

ما را بدر کسی بود نسبی عماد
گر سگ کان حضرت سلطان عالمیم

وله

ما محرمان درش تو ملازم بوده ایم
روز شادی و غمت مونس و همدم بوده ایم

دست بوس لب جان که امی کوئیم
هم مایه نور که در طینت آدم بوده ایم

ما که امروز که انجا نشانیم اینیم
که بسیل روح نداد عیسی مریم بوده

بار تجارات شدن نتوانیم که ما
مدتی در حرم خاص تو محرم بوده ایم

دین عبار که که گذشتیم باده و نشاط
نه همه او ودود همه شب با هم بوده ایم

شادمانی نکنیم که غمت همدم ماست
حبذا شادی که روز که با غم بوده ایم

ما که در عالم اجسام اسیریم امروز
سالها در صف ارواح مسلم بوده ایم

در ازل عشق تو گرمی بهفت ازل ما
وز زمانی خبر از حشر و عالم بوده ایم

چو صف لشکر ارواح مرتب می شد
از جنود و خدم خضر و اعظم بوده ایم

وله

من آنم که در سرای جهان خسته ام
بجو نابه دل همچو زنهار نشسته ام

بسیلاب یاقوت رنگ مژه
رخ زرد چون زعفران شسته ام

چو نیمه شب چهره آلوده ام
... صبحدم روی جان شسته ام

چو شمع ... رخساره زرد خویش
همه شب باشک روان شسته ام

چو گویم ثنایش بمشکین گلاب
چو غنچه لب از نم دهان شسته ام
نشاید که نعت تو وصفش کنم
باشک ازنه کلک و زبان شسته ام
قلم گر بیان کرد وصفش عماد
بمشک آب گوید زبان شسته ام

ولـه

من با خیال روی تو بیجا نشسته ام
نی در سبوی بسته و تنها نشسته ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده ام
در آب دیده بر لب دریا نشسته ام
تا من بجست و جوی تو برخاستم ز جای
باور مکن که یک نفس از پا نشسته ام
با خط سبز تو دل من در مطالعه است
گر بر کنار سبزه صحرا نشسته ام
تا دست برده عشق توام زیر پای کرد
دایم کمان که بر صف بالا نشسته ام
تو رفته بر راه غرور و طریق کبر
من در مقام عجز و مدارا نشسته ام
گفتی بشب چو شمع در آیم بمجلست
سوزان در انتظار تو شبها نشسته ام
من حال راه گشتم و از شوق طاعتت
چون گرد بر کنار مصلی نشسته ام
گفتی عماد کام تو فردا بر آورم
من بر امید وعده فردا نشسته ام

ولـه

من پیرهن ز عشق تو صد پاره می کنم
هر گه که در جمال تو نظاره می کنم
هر پاره بر مرقع صاحبدلی زنند
از جامه که در غم او پاره می کنم
تا جان بود مقیم درت کی کند ابا
تن را ز گلستان تو آواره می کنم
احرام کعبه در تو بسته دم بدم
غسلی ز آب دیده فواره می کنم
شرم آیدم ز روی جوانان که هر نفس
در دست پیر توبه دگر باره می کنم
عذرای آستان تو خواهم بآب چشم
از خاک روی که برخساره می کنم
در عشق تو کشید ملامت عماد و گفت
تنها نه این گنه من بیچاره می کنم

ولـه

من دل ز روضه گفتم ولی کوی تو خواستم
گفتم حکایت گل و روی تو خواستم
گفتم حدیث نرگس و چشم تو در نظر
وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان مشک رنگ
جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم

گفتم

گر گفته ام روایتی از حسن مهر و ماه
بد مهرم ار نه روی نکوی تو خواستم
زآب حیات کوزه ار گفته ام طلب
آن کوزه قطره ز سبوی تو خواستم
ور ساقی از کسی قدحی کردم التماس
آب زلالی از لب جوی تو خواستم
وصف نسیم جنت اگر گفته ام بسی
نسیم مشک که نکهت کوی تو خواستم
سوی بهشت گر به خلوت نکرده ام روی
من آن طرف بهشتم و سوی تو خواستم
گفتی عماد وصف ملک بیش از این مکن
خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

ولـه

من که خیال روی او دوش بخواب دیده ام
ماه ختن ز مشک چین بسته نقاب دیده ام
بسکه ز شوق روی او گریه زار کرده ام
خانه دیده هر نفس بر سر آب دیده ام
بر لب ساقی چو مه ساغر مشکبوی می
صاف و رقیق هوش بخش همچو گلاب دیده ام
از می ناب چه جهان نیست گزیر یکدم
زانکه دوای درد غم در می ناب دیده ام
شیوه زرق زاهدان کار خطا شمرده ام
نغمه چنگ شاهدان راه صواب دیده ام
بر من خاکسار من باده حلال می وزد
ز آتش هجر دوستان بس که عذاب دیده ام
عیب جوان چه میکنی گرمی مهر او نه او
پیر هزار ساله ام مست خراب دیده ام
روز جوانی از طرب سرخ اینکه در جهان
حاصل دور زندگی عهد شباب دیده ام
بر سرای ای پسر همچو عماد کم وطن
زانکه جهان سفله را همچو سراب دیده ام

ولـه

من مشام دل از انفاس تو مشکین کنم
کام جان پر ز شکرزان لب شیرین کنم
همچو گل جوش نفس زانکه نوایی دماغ
هر دم از سنبل تو غالیه آگین کنم
من خیال رخ زیبای تو تا شب تا روز
جای در خلوت بر نور جهان بین کنم
لاف قند لب شیرین تو در مصر نهم
صفت سنبل مشکین تو در چین کنم
از رخ و زلف و بنا گوش تو آورم یاد
هر کجا ذکر گل و سنبل و نسرین کنم
من اگر توبه کنم پیش نوای تو فقیر
هر کنایی که تو گویی من مسکین کنم
تو طبیب از سر بالین من خسته برو
که بداغ تو دوای دل غمگین کنم
تا بگیرم قدری صبر بدل داد حکیم
درد بی درمان جگرسوز تو تسکین کنم

دوش گفتی که دهمت همچو زر از چیست عماد — از نگاهی که در آن ساعد سیمین کردم

وله

منم که دیده و دل را باشک و آه سپردم — وجود عاریتی را بخاک راه سپردم
چو شمع سوخته‌ام در غم فراق و عجب نیست — روان روشن اگر در شب سیاه سپردم
مرا چو زلف و زنخدان دوست در نظر آمد — دل شکسته مسکین به بند و چاه سپردم
من آن غریب شهیدم که در غبار محبت — وجود غرقه خون را بجوایگاه سپردم
هزار شکر که کردم فدای مهر رخش دل — نه جان بدوستی مال و حب جاه سپردم
مرا بدولت عشقش چو غم ز لشکر محنت — کنون که مملکت دل به پادشاه سپردم
بشمع عارض هر شاهدم نیاز نیفتد — که دل بمهر سپهری چهره چو ماه سپردم
ببانه بوالبشر بستان من ز شمع و نهالی — کمین چراغ و مصلی بجانقاه سپردم
عماد دلشده را گرد اسیر محنت و می گفت — غمی چو کوه به بیچارهٔ چو کاه سپردم

وله

وقت آنست که از کوی تو رخت ببریم — گیجه رخصت نه بهر دل که ز جان در گذریم
تا بجی لت نبرد دل ز گدا اجانی تن — راه اگر بر سر تیغ است بسر می سپریم
ای مشتاق حرم دار مغیلان چه خبر — از دریا د سبک روح گدایی به سبریم
گر بپای طلب این راه بیابان نرسر — پر سبز آریم و چو مرغان ز دو سه اولی بپریم
ما که خاک کف پایت نتوشیم بجان — سر موی روی چو در سلطانی بخشد یم
هیچ دانی که چرا دوخته‌ایم از همه چشم — باوجود تو روا نیست که در کس نگریم
از غم دینی و دین دست بشستیم که ما — نام دنیی نه باشد غم دیگر نخوریم
گو بباد سحری گرد چراغی چه عجب — عجب اینست که ما زنده بباد سحریم
دیگران بی‌خبر از بادهٔ وصلند عماد — ما از این می نچشیدیم و چنین بی‌خبریم

وله

یا رب آن دم که رود جان ز تن بیمارم — نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم
نیک مردان ز تو چو عدل طمع می دارند — فضل کن با من بیچاره که بدکردارم
نیست گر من سگانم نشد ار خرد و بزرگ — پایکدامین قفس گه ندید آزارم

دلم

دگر منزل نتوان کرد که گم کردم راه — نام مقصد نتوان برد که کج رفتارم
روز محشر که شود راز نهانی پیدا — وای بر جان من از عکس گنه اسرارم
من آن مست ز خود رفته که جز خواب عدم — کس ازین مستی شهوت نکند هشیارم
ریشه مقنعه بر زنی نی سرو پای — که ام اندیشه بیی در سر و دستارم
خوش شد اینست که در ارم طمع به رو زنم — من بد روز که امسال بتر از پارم
خط بکون داده و هیچ نقطه ندارم سرو پا — پای بیجانه و سر گشته تر از پرگارم
روز و شب شاید اگر وده عماد این باشد — گاه بیجیم از نظر لطف فرو مگذارم

وله

آمد نسیمی از کوی جانان — بر مشک دامن بر گل گریبان
پیغام بلقیس آورد پیر هدهد — ریحان جنت آورد رضوان
هم تشنگان را آمد رسالت — هم خستگان را آمد پس جان
یعقوب دل را شد دیده روشن — کز مصر قاصد آمد بکنعان
ای عید جانها در کیش عشقت — دلهای غمگین کشتند قربان
صوت تو جان را الحان داود — مهر تو دل را امر سلیمان
تا بار هجرت کردم تحمل — دشوار عالم بر من شد آسان
رنجم به نوکم هم ز هجر نوشکر — رنج تو راحت درد تو درمان
اشک عماد از شادی وصلت — گرد اشکارا غمهای پنهان

وله

آنکه فنانش بود از من و حال زار من — روز وصال او بود حاصل روزگار من
رحمت بی‌حساب او شامل حال من شود — گر شود از ضد یکی محنت بی‌شمار من
گوهر من شکسته چون جگر عروکر فتت — من میان چون ز دم نباشد از کنار من
خشک شد از سموم غم کشت امید من ولی — آب دهد بعالی دیدهٔ اشکبار من
بود خسته تا بچند بار فراق روی او — بر سر راه تا بکی دیدهٔ انتظار من
نکهت باد بوستان عطر فروشی ار کند — همسر نافه کند گر سر موی یار من
منتظرم که بگذرد درد فراق او ولی — چرخ فلک نمیکند دور باختیار من

کافرم ار کنم دگر بر سر کوی او گذر … کوی که گر بخاطرش می رسد از گذار من

در ره او چو خاک شد لطف عماد چند دل … بر سر کوی او مگر باد برد غبار من

وله ۹

امشب که هست یارم در بزم می پرستان … چون حاجب تو دارم سر بر کنار مستان

با معجز ملاحت گر بگذری بدیر … زلفت ببند بر آتش زنار بت پرستان

ساقی ازین مرقع دل پاره پاره دارم … جامی ده ای دل نو وا این کهنه جامه بستان

دور وصالت آمد و ایام هجر بگذشت … نوروز خرم آید چون بگذرد زمستان

یا حبذا نسیمی کز خاک کویت آید … چون باد نوبهاری کاید ز طرف بستان

ای قامت چو سروت نالم بزاری از غم … گر گلستان برآید با بانگ هزار دستان

تنگ خرده دانان هر کو که لب گشوده … گره دهان تنگت نقدیر نیست هستان

جان من از ده آنت یک نکته چشم دارد … جز خرده نباشد انعام تنگ دستان

شوق لب تو دارد جان عماد بی دل … طوطی ز حرف نباید الا بشکرستان

وله ۸

ای بلبل قدسی قفس خاک رها کن … بستان زمین گلشن افلاک کن

روشن نتوان دید بدین دیده که ما راست … ای نور بصر دعوی ادراک رها کن

آنجا که بود ده لدرش تا بقیامت … روی من دلسوخته بر خاک رها کن

گر می کشدم گو سر مقتول رها نی … آویخته بر گوشه فتراک رها کن

ای دیده آلوده بدر منظر تا خوب … صاحب نظری نظر پاک رها کن

ارزد و زهلک جان عزیزم بلب آمد … زهر غم بده ای خواجه و تریاک رها کن

بر خرقه اگر باده زند تا بهر سالوس … گو دامن صاحب نظران چاک رها کن

ای خواجه نوای و نشاط گل سوری … ما مانده را با دل غمناک رها کن

باز آی عماد از هوس بهره و گلزار … دلبستگی این خس و خاشاک رها کن

وله ۷

ای گشته ز خطا بنده نوازی بدین کن … در صحبت محمود ایازی بدین کن

عمخواری درویش و مدارای دل ریش … در مملکت حسن و غنا نی بدین کن

اکار

در کار محبان حقیقی بدین کوشش … نه بید رفیقان مجازی بدین کن

در آتش عشق تو دل غمزدگان سوخت … در بوته غم قلب گدازی بدین کن

بر ناف سر از طره و بفرد دل ما دست … گو کس کیشی و درازی بدین کن

هر لحظه دو چشم تو گوید که سر تا ز … جان بازی اگر اهل نیازی بدین کن

ای رشته تسبیح تو از رشته زنار … در حلقه ما سبحه طرازی بدین کن

من هرچه دهیر ... در غمت بیارم … تا باز نگویند که بازی به این کن

ما جامه آلوده بیک جام بشستیم … گو گوشه نشین خرقه نمازی بدین کن

چون عالم از انعکاس عماد است معطر … ای باد صبا عالیه سازی بدین کن

وله

ای چشم شوخت جادوی مستان … صد گونه سحرت در غمزه پنهان

روی تو ماهی از برج خوبی … قد تو سروی از باغ رضوان

یاد تو با جان روحست و قالب … مهر تو در دل گنجیست و ویران

رنج غمت را صبریست دارو … درد دلم را وصلست درمان

که تندخویی که فتنه جویی … هم بخت گویی هم بست پیمان

تا چند باشد مانند زلفت … دل خسته عشقش حالم پریشان

آهوی چشمت نرگس که بیند … سرگشته گردد در مهر بیابان

ای روح لرمان واقف عماد است … اثوب واندا واکرمان

وله

ای دل از مفلسی گدایی کن … چاره رنج خود نمایی کن

دست اخلاص در ... خرده … توبه از توبه ریایی کن

دم نزد از وز همچو ماه از مهر … عالمی پر ز روشنایی کن

پارسایی بخرقه پوشی نیست … تو قبا پوش و پارسایی کن

تا شوی آشنای حضرت او … با همه خلق آشنایی کن

قدمی از تو هر که بیش بود … پی روش باش و پیشوایی کن

ای صبا خاکی از درش برگیر … تا قیامت عبیرسایی کن

بانوای نوعروسه دیده لطف   کز اهل نظر جدایی کن
سلطنت در گدایست عماد   تو گدا باش و پادشاهی کن

ولـه

ای رخت آفتاب عالم جان   نور هر دیده و جمال جهان
نظرت کیمیا و عالمه مس   خاطرت آفتاب و ماه کتان
توز بام شوی دران ساعت   کو تماشای تو آورم بستان
گوشت خالی از تو نولر یافت   گو بگلیم که و کون و مکان
ره روانت حریر بند ارند   بر سر تیغ اگر روند و سنان
چون تو ازدل بیه روی سرو   حال دل از تو کی بود پنهان
گشاید هیچ منزل بار   که درین راه بسته است میان
بر سر خاکم ار کنی گذری   بشنام رسد نسیم جنان
تو بدس که رهبرس عماد   کاملی بینش نداده اندنشان

ولـه

ای سر زلف سنبل مشکبر   غمزه شوخ جادوی تو ببین
هر لب لعلت باده ارجان   وه خم زلف تاف از چین
خط و عذارت در نظر ما   برگ بنفشه بر گل رنگین
برده نسیمت باد بستان   کره جبین داغ غالیه آ
غایب و حاضر قصد تو طامر   رحم کن آخر بر من مسکین
با غم تلخم وادی و سهلست   تلخ شنیدن از لب شیرین
ناله و گریه غمزده لیکن   ناله چندان گریه نه چندین
دامن پای کم بکف آری   دامن صحبت ازغم درچین
کشته عماد از دولت حسنت   در خور احسان لایق تحسین

ولـه

ای شبستان خیالت دیده بینای من   دوستی بود نشاندن ایتمی برجای من
دوش گفتی روز وصلم دیده از گریه راحت است   می کنند گوهر فشانی چشم هجر در پای من

من چوب می زنم دم لاجرم هر صبحگاه   عالمی مشکین شود از آه عطرآسای من
می درم پیراهن از هجر تو هر دم حالیا   تا قضا دوزد قبای وصل بر بالای من
پیش شمع روی تو پروانه آتش من جان   در همه عمر ار شبی بودی سرا پروای من
تا مرا عشق حرم در سر فتاده بادیه   چون حریر آید مغیلان زیر پای من
مجلس فردوس اعلی را نباشد رونقی   گر در آن مجمع نباشد یار بزم آرای من
هم بگرید کام را ور نی ز روی هر دمت   گر بشمع او رسیدی ناله شبهای من
خسته و تنها فتادست از غم عشقت عماد   خود نمی پرسی که چون است عاشق تنهای من

ولـه

ای گله اشک شوق تو فه ببین   دل از تو شیدا جان از تو غمگین
رحم آر بار الم کن جفا را   انگه کسی مارا کین تو شردین
چند است معیت خدمت کوییت   حیران رویت صورت کو چین
مشکست خالت شکر مقالت   جای خیالت چشم جهان بین
آیا مست تیر ابروی جانان   وان لعل خندان با جان شیرین
دلهای خسته در طره بسته   وز زلف شکسته بازار چین بین
اوراز فاینست با بر کل ما بیست   با بی روانیست سیاد چند بین
ندادم ندادست جورش مرادت   چشم عماد است دان ای جو بین

ولـه

این حقیقت است آمد دلکو از ره برون   کز بسی درد فرو شد بدل اهل درون
که بردیم دل روز جوانی تا ریک   تا شام هجران کدبیر دلش روز افزون
سینه برخاک بند لوه صفت نالگان   کو بوده با رجدایی بعینی برلادون
ما درین درد بمردیم و ندیدیم دوا   آه ازین سینه مجروح و روان محزون
بود آیا که برافتد رعذار تو نقاب   تا نگردد بکمال دل و جان لیس مفتون
راز عشق تو نگوئیم بکس الا با هم   ترلیلی نتوان گفت مگر با مجنون
هر که بگشت گماندار فراقت بجست   زخم بول نفره انفیده هیچ بیفه خون
هر که از درد هجران تو جامی نوشید   تا قیامت برود تلخیش از لب بیرون

تر عشق تو عماد از کمند فاش روا است / که حد شیست که دارند جو رش مکو

وله

ای هنشین [؟] کشته بجران / هنده دلان که لب تو قالب جان
گر تو کمان زه کنی تو غبت نخجیر / روی نپیچد ز تیر صید بیابان
جاده این دل که بند لیس ننهید برد / بند سر زلف تست و چاه زنخدان
رخ تو ام با حسنت و زهر تو سر پاک / زخم تو ام مرهم است و درد تو درمان
محتسب شهر کو بصومعه بلدر / ناامید بد این و شاهد پنهان
جان همش کو مباش و ملک سکندر / هر که رسد هی خضر بچشمه حیوان
جون سر زلف تو ام نمی ود از دست / خاطر مجموع ازچه گشت پریشان
ملشده رام امید وعده فردا / عمر بآخر رسید و صبر بپایان
صورت حال عماد و محنت این شهر / قصه ایوب هست و محنت کنعان

وله

بجان آمد دلم تنگم ز دست غم لب گردان / بده ساقی می باقی ز خویشم بیخبر گردان
شبستان وجودم را ز عکس می منور کن / دماغ خشک عقلم را بآب باده تر گردان
ازین خلوت بدل خلوت گزیدام رسا لوی / گدا دارم ببیل جرعه دین کو دربدر گردان
بمنزلگاه جانم کش قلم برابر والنم کش / جو نقطه درمیانم کش چو بس کارم سرگردان
لبم را با لب خندان ساغر آشنایی ده / دلم را از سر گیسوی خود شوریده تر گردان
جرا منع کنی غافل ز نعی لبر صنم دیدن / لیسی گو بید مسلمان که از روی ارقبله برگردان
عماد آنکس که شیرینی ز تلخی بار نشناسد / عجب دارد اگر بیند ملس کو شکر گردان

وله

بخاک پای عزیز تو ای خلاصه دوران / که ای وجود شریف تو ام جو قالب بیجان
نه زخم هجر تو بیند نشان مرهم و دارو / نه درد عشق تو دارد امید چاره و درمان
ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی / ز بوی الف تو مشکین هوای گلشن و بستان
من از خیال تصور منکلم که بر آید / عکس روی تو خورشید از مطالع امکان
که بده لت خال درت عنبر فشا خا / وان نسیم که آید ز باغ روضه رضوان

حضر

حضر جو سعی کند در طواف کعبه کویت / خوار غسل ببر آرد در آب چشمه حیوان
اگر بدان گل زنگیر فند کلاله مشکین / خیال بود که برآه راق لاله دامت ریحان
سر کلاله مشکش دمی بجیب در آورد / که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان
ز حسرت تو بدندان از آن گزیم سر انگشت / تو در تبسم شیرین نمایم سر دندان
ملی جفا که عماد از تو شکوه بر سازند / بیار جاه فلک الشنباه خسرو ایران

وله

بر سر تربتم ار بگذری ای سرو روان / عجب ار بار نیاید به تنم رفته روان
مصحف وصف تو گر بر سر خاکم یابی / صفحه باز کن و سوره اخلاص بخوان
با خیال رخ و زلف چو بهم سر بخاک / که شقایق دمد از تربت من که ریحان
من ز باد تو در خلد برین خواهم بود / منت روضه جنت بکشم از رضوان
شرم دارد ز گلستان جمالت جانم / که رود فصل بهاران بتماشای جهان
دلبران را ز جهان دفن اگر دشوار است / من که از خویش گریزم بدم جان آسان
بلقای تو در آن منزل اگر وعده دهند / حالی از قالب مجروح کند رحلت جان
روز محشر که من از خاک لحد برخیزم / همچنان دیده ام از شوق تو باشد گریان
دوست در دنی ز حیات تو عماد ار با فیست / صبر ایوب خلاصی دهدت از کرمان

وله

بیچاره حسن که زده از الشعله دین / قاروره می برد بکلیان ره نشین
از نیح راه و محنت بیماریش جه غم / آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
گر عارفی بدیده انکار و چشم عیب / در هیچ کس مبین که ضلالی بود مبین
بر لوح جان نوشته ام از کلک […] بدر / روز ادب که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی / شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گو در جهان دلی از تو خرم نمی شود / باری جهان ملک که شود خاطر تو حزین
بر شیر اران شدند بزرگان دین سوار / گاه جسته بز نمود که شیر بزمین
طوبی لک لیبایه که غلامان شده اند / در روضه جنت حبل متین
یاری جو از خدا نتوان خواست ای عماد / یا مستعان عونک ایال نستعین

وله

بیار یار سبک روح می ز رطل گران   که یک دم از محیط غم افکنند بکران
در انتظار روی تو بر دیده بسته ام ره خواب   که خواب راه نیابد بچشم منتظران
بیک نظر که تو در کار ذلی دلی فکنی   شوند اهل دو عالم بجان او نگران
چو عمر میگذری و ز پی تو مشتاقان   بشوق تو ره زنان می دوند و جامه دران
دو چشم شوخ تو مستند و ابروان محراب   که دید کعبت محراب جای مست جز آن
حکایت دل روشن بگوش صورت بین   چو وصف آینه باشد بسمع بی بصران
چه سود اگر رخم از کیمیای غم زر شد   که زر عیار ندارد بنزد سیم بران
زهی مجاهده عاشقان بیچاره   که دل بعشق سپردند و جان بعشوه گران
بکیش اهل مروت کجا روا باشد   عماد همنفس غم تو همدم دگران

وله

بیا و کلبه ما را شبی منور کن   میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن
بیا و خلوت صاحبدلان لوث نشین   ببوی طره عنبر فشان معنبر کن
تنم چو خاک شود بر مزار من بگذر   مشام جانم از انفاس خود معطر کن
ز لعل عیسی شوریدگان بپرس چه شود   بخنده دامن عشاق پر ز شکر کن
ترا که لعبت کبر بتان چین ما   خیال صورت زیبای خود مصور کن
بگوش جان من آمد ندای اهل بصر   که توتیای جهان بین ز خاک این در کن
شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار   که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
بپای اشک تو بنه روی بر زمین نیاز   بساط مجلس او پر ز گوهر و زر کن
عماد وصف دهانش چو در میان آری   حدیث قند لبش هر نفس مکرر کن

وله

تو دست و تیغ میالا بخون دل ریشان   چو مرهمی بنهی بر جراحت ایشان
مراد هر دو جهان از در گدایان جوی   که قبله کرم است آستان درویشان
نمک تو ریخته بر زخم بادهٔ ایشان
اگر تو بوسی از الطاف شاملست عجب   گناه مجرمی از سر فکنده در پیشان

مطلعی

مرا مگوی که با دشمنان مباد ای دوست   که نیکوئی نتوان کرد با بد اندیشان
ز اهل عشق توقع مدار رسم خرد   که این طریقه بعیده ز دست بی خویشان
کسی عماد که با یاد دوست اش الفت   رمیده ایست که بیگانه باشد از خویشان

وله

حدیث عهد ما در روزگاران   بماند در میان دوستداران
ز شوق سایه خورشید رویی   چو خاک افتاده ام در رهگذاران
بآتشم گاه گاه که سوز سینه   نشاید کشتن این آتش بباران
مرا تا سر بود خواهم کشیدن   جفای دشمنان و جور یاران
من این عشقی بی ادب در اسلام   که جو در بهار رود در کوهساران
دو منزل در جهان اختیار است   میان باغ و طرف جویباران
جوانان را ضرورت نیست بی می   نی بید لحن در نوبهاران
دلا صورت نبندد مهر صحبت   میان عاشقان و توبه کاران
عماد از دور فطرت باز نوشد   می شادی ز دست غمگساران

وله

خرم آن روز همایون و صباح میمون   که تو ناگاه در آیی ز در اهل درون
همچو عذرا که خرامد بمقام وامق   یا چو لیلی که در آید بدیار مجنون
ملوزا
دست وصلت بسر آن کش وفا کی باشد   که ز پای دل من خار غم آرد بیرون
درد سودای سر زلف بد ارید و حمت   زخم ماریست که هرگز نپذیرد افسون
دل اگر دم زند از سوز درون می ترسم   که آهی از سینه بر آید که بسوزد گردون
درد عشق تو نگویم بطبیبان حسان   که مداوات مریضت نکند افلاطون
چشم گریان من از کشته در ورطه هجر   صدفی نیست که لولوش نماند مکنون
دست بر دیده نهادن نتوان زانکه بدهد   که بدستان ره کس باز نبندد جیحون
اگرم اشک عقیقی بجلد بر رخ زرد   رنگ ماند ز دو نیم نماند گلگون
تو نداری خبر از دیده گریان عماد   که ز شوق مژه دارد و صد قطره خون
اگر این چشمه فواره نگردد ساکن   آب گیرد بحقیقت همه ربع مسکون

وله

خوش باد ای نسیم کوی جانان   که دارای نکهت گیسوی جانان
ندارد نافهٔ مشک تتاری   نسیم سنبل هندوی جانان
صبا هر شب که خواهم آفتابی   بر اندازد نقاب از روی جانان
دل مسکین ما را دره بدر برد   فریب غمزهٔ جادوی جانان
بهشتی سعادت می تولد نفس   رعنای جنبه بر پهلوی جانان
دعای عاشقان جون نی جانست   که بتوان بست بازوی جانان
طواف حاجیان در کعبه باشد   طواف عاشقان کوی جانان
خوشا باد سحرگاهی که گاهی   بیامی آید از سوی جانان
عماد از گوشه خواهی گزیدن   هم آخر گوشهٔ ابروی جانان

وله

خوشا بوی مشکین نقاب او دیدن   گل مراد ز باغ جمال او چیدن
بدوم سنبل او گرد ارغوان گشتن   بشکل لاله او در بنفشه پیچیدن
ز این چمن که بود جلوه گاه باد خزان   جو بید بر سر گل لاله مست لرزیدن
مدار بی گل رویش رعنا امید نشاط   که بی سبب نتوان همچو غنچه خندیدن
بآب دیده وضو ساز و عزم کویش کن   که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن
مراد طعنهٔ دشمن نرفت پای از جای   که دیم کوه نباشد بباد جنبیدن
محال باشد که کوشش کجا بود چون نیست   اجازت خبری از نسیم پرسیدن
مرا ز غمزه چون زید دوست فکری نیست   که شرط عشق نباشد ز تیغ ترسیدن
زعاشقی بگذر از حدیث علم عماد   که بدفقیه حرامست عشق ورزیدن

وله

خوشا لب بر لب ساغر نهادن   خوشا سر بر پای جانان نهادن
جو جان آن سرو را در بر گرفتن   جو حلقه گوش را بر در نهادن
جو لعلت در حدیث آمد فرو گفت   سزد نام سخن گوهر نهادن
لبت را در سخن کمتر بود خوی   فراوان داغ بر شکر نهادن

بود مرغول مشکین تر ز آن کاکل   ز عنبر سلسله بر جوز نهادن
ز سنبل سایه بان لاله کردن   بنفشه بر گل احمر نهادن
گهی در تاب کردن مشک چین را   گهی صد کشور در عنبر نهادن
جو اسکم حال دل بنهرو بنوشت   ز حاجت خامه بر دفتر نهادن
عماد خوش نفس دل را بو آمد   بجای عود بر مجمر نهادن

وله

خوشست بزم صبوحی و عیش میخواران   بلیلش باده برستان و رغم هشیاران
رفیق یار سبک روح باش در همه حال   که همرهی نتوان کرد با گران باران
بروی او گذران عمر کامل دل گوبند   خوشست عمر ولی خوشترست با یاران
حکایت دل بیمار ما و طرهٔ یار   حدیث مرغ ضعیفست و دام طراران
بیا و مجلس از انفاس خویش مشکین کن   که خاک ره کدورت برد آب عطاران
بود بچشم تو زلفت دراز نیست عجب   که شب دراز نماید بچشم بیماران
ز سوز سینهٔ نالان و چشم گریانم   هوای دیده که برق دیده و که باران
هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد   تبسم لب شیرین تلخ گفتاران
عماد دل شده ایمن بود ز وحشت هجر   که خاک شد تن او در ره وفاداران

وله

دوش دلی شنیده ام بی ناله حزین   تا صبح فشانده ام بر همه عالم آستین
حبیب دلم ببست او دامن او بدست من   شکر خدا که یافتم فرصت دولت
مجمره سوز خلوتم ضامن قوت قدسیان   عود نواز مجلسم مطرب بزم حور عین
عار ندارم از بسرم بار نگار سنگدل   عیب نباشد از کشم بار نیاز نازنین
وصف جمال او فانش صیدیلی ازبلقیس   مه بشدی از آسمان سرو برفتنی از زمین
شکر دهان من بیا تنگ دلی من نگر   ای تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
در سر کار عشق او کرد عماد جان و دل   فارغ ازین بلا بود عاقل عافیت گزین

وله

ذاهد چه واند احوال مستان   واین عشرت طرف بستان

اقادل چو طاقی ازلی نعاقی   ارزنت ساقی جرباده مستان
می بدکنم نا کرحرفه می به   جامی بلن ده وین جاه بستان
رخسار زنکین بالاله است این   مرغول مشکین با سنبلست آن
دارای دهانی نقط نشانی   جای کمانی ارنیست هستان
جنه روانت تو بیدیات   مصحف دهانت با نیک رستان
مرغ سحر کفت دکشم کم خفت   اکنون که بشکفت کل درکلستان
ازنامرادی افتی بشادی   کرجهز عمادی خالی دارستان

وله

زهی ززلف تو در پیچ و تاب نافه جین   شکسته قیمت قند از تبسم شیرین
کمال حسن تو از دیده حرزه پنهان   خنانک بکر معنی ز چشم صورت بین
قمر منظر زیبای خویش سیم نارید   جو دیدای تو آمد ازآسمان بزمین
زچشم شوخ سیاه تو شیخ ره صواب   بروضه بعد و سیه کشت چشم حور العین
جو حسن الف تو بتر روی هر نکار افتد   حرزه معاینه بیند نکار خانه چین
سواد دیده من بی وعقد لولوی اشک   مثال طارم کحلی و خوشه پروین
لب بدیده خویش بر سر شکم کفت   خوشست حقه یاقوت بر زدر ثمین
تو قصد یاد وفا دارمی کنی هیهات   لبی نکفت که بازنه مهر و رزد کین
جراغ عارض کل صبحدم عجب باشد   اکر منیره از انعکاس بلبلان حزین
عماد دلشده را بر زبان نمیکذرد   مکر ثنای جمیل جمال دنیی و دین
خدایکان سلاطین عصر ابو اسحق   که باد تا ابد بناج بخش و تخت نکین
جو نامی سخن سعیدم روا باشد   اکر دعایی از اشعار او کنم تضمین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد   شهور آن همه ارده بهشت و فروردین

وله

صبا بیا و چمن را بکل مزین کن   مشام روح معطر ز بوی کلشن کن
بیار ساقی عشاق جامی از می لعل   دماغ تیره ما را به باده روشن کن
صبا بزم تو کر بکذرد بنفشان زلف   عبیر و غالیه ازآتش کنار و دامن کن

قدم بکلبه احزان ما کر فتی باز   بیوی دوست کداری بر غم دشمن کن
غم فراق تو ام کشت و خاک بر سر کرد   مرا زخاک برون آر و روح در تن کن
دلا خیال لبش از آید بپرسش تو شبی   درون خلوت چشمش وطن معین کن
تو مرغ کلشن قدسی و کلخن این منزل   تدارک که از خاکدان نشیمن کن
عماد اکرچه زند ناوک از کمان ابرو   تو بر مکیر از و جشم و کوش با من کن

وله

غایب و حاضری چه حالست این   غم فراقست و هم وصالست این
تو ملولی ز ما و ما مشتاق   دل بدل می رود چه حالست این
خط نسیان کشیده بر ما   خرمی از دو فرقه ملالست این
بروم از نظر خیالست آن   بدلکنم ار تو دل محالست این
عاشق بی نوای مسکین را   بی لب لذه می کشی و بالست این
می کشم بار هجر و میکویم   غایت صبر و احتمالست این
هم شاهان کدای کوی تو اند   دولت ملک بی زوالست این
دولت حسن و غمزه ای جیبست   طوبی از منصب جلالست این
بر عماد از وصال تست حرام   خون او میخوری حلالست این

وله

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن   مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
مرا ز عالم علوی و شکان هر دم   ندا آید که درویش باش و شاهی کن
چو جم مباش بسلطانی رغیب تفاخر   بکوش و سلطنت از ماه تا بماهی کن
اکرچه سر نفسست می دهد فریبی نفس   تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش مبین ز غیره مشو   کناه خویش و خطا بین و عذرخواهی کن
ندا که کفت که در باغ عیش و مسند جاه   می شبانه بنوش و خواب صبحکاهی کن
خلاف امر خداوند موجب سخطست   رضای او طلبی تو به از مناهی کن
سیاه نامه چند از کنند جامه کبود   تو آب دیده شفیعی چهره کاهی کن
دلیل خلوت تاریک دخمه تاب عماد   وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

وله

گونه سربای شود راه تو رفتن نتوان / جز بجاروب مژه کوی تو رفتن نتوان

تا در گنج معانی نگشاید بر دل / صفت صورت زیبای تو گفتن نتوان

امشب از شوق تو بیدارم و دردی دارم /

هر لب نقش نگه دار در این راه ای دل / زانکه رفتار لحد در بادیه رفتن نتوان

شرح اوصاف تو گفتن بزبان ممکن نیست / گوهر وصف بجز زیست که سفتن نتوان

ای که با چهره زیبای تو می گوید گل / که در ایام جمال تو شکفتن نتوان

گفته راز دل از دیده نهان دار عماد / مشکل اینست که با گریه نهفتن نتوان

وله

ما بدست تو داده ایم عنان / گر همه تیر می زنی و سنان

قیمت وصل تو ندانند کس / یک سر موی است هر دو جهان

ای وفای تو هست همچو دهن / عهد تو بی وجود همچو میان

کس میان مرو میان تو نشست / ترما از دو عالمست نهان

من نکردم نوال فراموشت / گر تو یادم نمیکنی سزان

آنچه هجر تو کرد با دل من / با گلستان نکرد باد خزان

در فراق تو روی دیده ما / گل زردست و چشمهای روان

می کشم انتظار موکب تو / که بشارت کنیم نقد روان

چهره زرد و اشک سرخ عماد / دعوی عشق می کند بیان

وله

مستی از میخانه آمد برون / کنجی از ویرانه آمد برون

با هواداران ما بصحرا بی رود / پیری از کاشانه آمد برون

هر که کامش رنج او خندد / از زمین سروانه آمد برون

عاقلی در حلقه عشاق رفت / در زبان دیوانه آمد برون

گفت با عاقلی سر بی خلوتست / کز عبادت خانه آمد برون

اشنایی بی ادب در کعبه رفت / و از حرم بیگانه آمد برون

رخت زاهد را بهم بر زد خرد / از میان بیگانه آمد برون

از حکایتهای اخوان الصفا / سخن افسانه آمد برون

هر که دم در عرصه شاهی نهاد / عاقبت فرزانه آمد برون

وله

مگر بشارت رحمت رسد بخاطر غمگین / که زخم هجر تو حاصل شود بمرهم تسکین

خیال خواب نیامد بدیده تا نکوس فتنه / که در غم تو ندارند عاشقان سر بالین

نسیم باد صبا می برد بمشرق و مغرب / ز چین طره چون سنبل تو نافه چین

ورقه غایت فضل تو در قواعد احسان / گذشته پایه حسن تو از فراز

عجب که شکر مصری زخجلت آب نگردد / در آن نفس که نماید لبت تبسم شیرین

مطیع بر ز منت عاشقی بدست نیاید / که در جهان نکشد کس جفا و جور تو چندین

زده که دار خیالست واشک خانه چشم / همیشه منزل ماه و مدار مطلع پروین

عماد دلشده را اگر نماند دور دو دیده / چو روی روشن باشد چه حاجتش بپا بین

وله

مگوی با قلم ای دل حدیث هجر درون / که راز عشق تو افتد زپرده برون

ز زخم تیغ فراقت گذشت چندین سال / هنوز می چکد از ریش اندرونم خون

فتاده تنگ دلم بر کنار غم چون میم / تن ضعیف دوتا ام میان بنده نون

خیال کوه زندان او بود شب و روز / درون درج چشم چو لولوئی مکنون

عجب که سیل دو چشم ببندد آن لحظه / که آه سرد بر آرم ز سینه محزون

چو رفت دامن وصلم برون ز دست امید / روا بود که گریبان درم ز غصه کنون

مرا همیشه حفظ بدهی دهی لیکن / حدیث او همه افسانه است یا افسون

ببند زلف چو زنجیر دوست نگریزد / مگر دلی که خرد نشنش کند بجنون

عماد دلشده بر آستان اوست مقیم / ز نیش حیف لیلی کجا رود مجنون

وله

من خسته جگر نیستم براه دعی جانان / شده ام مقیم کویش همه شب چو پاسبانان

جگرم که نا توانم ز دو چشم ناتوانش / بود آن کسی که برسد خبری ز ناتوانان

من شوریده‌ای دل ز غمش از جوان نقش   نشوم که تلخ شیرین بود از شکر دهانان
متفکر از دهانش همه وهم کرده بیان   متحیر از میانش همه فهم کرده دانان
اگرم رقیب گوید سخنان تلخ شاید   نکنم صبوری از گل بفغان باغبانان
بجفا ز آستانش نروم بجای دیگر   نتوان بریدن سر گر بجفا ز دلستانان
من بی دل ستم‌کش متحمل در آتش   مبر ای نگار مهوش ستم ز مهربانان
بدر آ ز حجله ای جان که در اوفتاد عرش شب   چو تمام گشت بدر بعیش خدای خوانان
چو دل عماد باشد بکمند غم مقید   چه کند اگر تحمل نکند ز جور جانان

ولـه

من شوق قل البکاء و من وجد ل الحنین   روزی بیا و حال پریشان ما ببین
من عشق روی خوب تو بر خود نوشته ام   قد حرر القضاء هواکم علی الجبین
از جام صبر تلخ نبودی مذاق عیش   گر یافتی دلم ز وصال تو انگبین
بالهجر قد ترحل عن جفنی الکری   والهم قد تمکن فی قلبی الحزین
گر تلخ گویدم لب شیرین عجب نیست   آن شکرفروش بمن افشاند آستین
افشی الدموع سر هوای و اظهرت   لکن علی الدوام لنا شاهد امین
    نمای نقش روی بصورت گران حین
راز غمت چگونه توانم نهفته داشت   والقلب فی هواکم دایم الانین
یا دور یار و محنت هجران بکش عماد   یا ترک عیش گیر و ره عافیت گزین

ولـه

من که دل بر تو نهادم نه دلم ماند و نه تن   هرکه دل بر تو نهد هم ز خودش درگذرن
دل من در شکن زلف تو آویخته است   تا چه مرغست که در دام بلا کرد وطن
زندم چشم کمان‌دار تو هر لحظه به تیر   تا مرا از چه سپر باشد و تقوی جوشن
گفته بودی بگل سرخ که گلشای نقاب   گر بخواهی که جگر لب بمی از جان من
در حرم مسجد می گوی که پیمان بکشی   تا گل از رشک گریبان بدرد تا دامن
گر بیاد سر زلف تو برآید نفسم   تا قیامت نرود بوی عبیرم ز دهن
در لحد بوی تو گر بشنوم از باد صبا   بدرم بر تن بوسیده ز شوق تو کفن

مرا



من دل سوخته در کلبه احزان محبوس   وانچه دل خیمه عشرت زده بر طرف چمن
آنچه از یار کشیدم که کشید از اغیار   وانچه از دوست شنیدم که شنید از دشمن
تا حدیث از لب لعل تو شکر گفت عماد   بوی جان می شنود اهل جهانش ز سخن

ولـه

نسیم باد صبا عطرسای گلشن من   گرت گذار فتد بر جهان روشن من
بگو که بی گل روی تو در بهار و خزان   اگر بباغ روم در رود خار دامن من
فزاید آتش دل بی تو ام از آب روان   که خاک کوی تو باد همیشه مسکن من
اگر ز روی کرم پای می نهی بر خاک   بیا که بر سر کوی تو خاک شد تن من
اگر ترا نظر دوستی بود با من   رواست گر عالم شوند دشمن من
اگرچه ساخته ام جوشنی ز تقوی و زهد   خدنگ غمزه تو بگذرد ز جوشن من
مکن تصور تغییر در وجود دو چیز   دل چو سنگ تو و پیمان همچو آهن من
امیدوار بود دست کرد می باشم   که تو ز ماه در آید شبی بروزن من
شنید از آن لب شیرین حدیث و گفت عماد   چگونه وصف تو گوید زبان الکن من

ولـه

نفحه‌ای زان گل بدان دهن   به آب عطرهای چمن
شکنی زان دو زلف چین بر چین   بشکند سوق نافهای ختن
رخی از آن گلی چو عارض گل   بی از آن گلی چو برگ
بگذرد عمر و بگذرد دهر گر   جز خیال رخت برابر من
بوی انفاس از صبا شنوم   جز نسیمی بر آید از
دل من در میان آتش شوق   و آب چشم گرفته پیرامن
بلبلان را کند منور چشم   یوسف گل ببوی پیرا
در لحد کشته محبت را   آتش افگند در او فتد بکفن
گو کند یار دشمنی از تو   که زند لاف دوستی د
گر درد جامه از غم تو عماد   روز محشر بگیردش دامن

ولـه

یا رب بیار از خدا خواسته اند دلبران — یار مرا بگو ز در یاد عزیز بر خود مران
خاک بقم ز دست تو جیب دریده خرقه را — بس که ز دست می دهی دامن صبر چاکران
من که ز کار بسته ام در عقب خیال تو — در دل من خطا بود عقد نگار دیگران
من بدرود کرده ام خلوت خانقاه را — جای جوان دلشده هم سر کوی همسران
صحبت عاشقان گزین در صف خادمان نشین — روی فقیهان مبین بگذر ازین میان
بار کشم ولی ز عش بار کشی بود عجب — زانکه سزاوار تو شدم من ز عیان لاغران
دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد — نیست امید ساحلش غرقه بحر بیکران
گفتمش از شوق بیخودم ولی رسم جنون بی نهم — ور بسکی لبت دلم در نظرت شوم گران
عرض عماد پیش تو سهل بود بچشم تو — دفع بلا کجا بود در نظر تو اکبران

وله

یار سنبل روح من گو بکند سر گران — ضعف تنم ز درد تو حرفه نهم در میان
تا بزند بر سرم دست اجل آستین — کیست که بر گیرم روح از این آستان
هر که از او دم زند باز نگوید ز خود — وانکه بدین ره رود نشنود کس نشان
ای که ملامت کنی عاشق جانباز را — گو بدمی دل ز دست باز نگوئی ز جان
ره رو کوی غمش با تو نگویم که کیست — انکه تبه می رود بر سر تیغ و سنان
بر من شوریده حال بیش مکن از تو رسش — باده تلخ لب ساقی شیرین دهان
برده اجل نظر غمزه مخمور تست — ترک گشوده کمین مست گشاده کمان
داغ تو ام بر جگر دیده تو ام در درون — یاد تو ام در ضمیر نام تو ام بر زبان
عمر بافسانه برد با خرد عماد — زانکه همین است و بس از غم کار جهان

وله

آن رخ نگر که ز شکل برده آفتاب از او — وان زلف بین که می شکند مشک تاب از او
انفاس اوست عطر فروشی که می رود — آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب از او
تا روز حشر شوم از دهن آید نسیم مشک — یک بوسه گر لبم بستاند بجواب از او
تا با لبت بود نفس همدم عنبر — تا در بنفشه بود دمی رخ عناب از او
ما در خطان بود و شرحش کرده ایم — جهد فانی که روح کشد انتخاب از او

کو قرار

کو قرار نامه نویسند عاشقان — هر لحظه که دلی بنویسند جواب از او
با دشمنان نشد و فکر خطا کند — نزدیک خطاست چشم ندارم صواب از او
ساقی به نیم جرعه مرا کرد بی خبر — عقل فرار عاقل و جای شراب از او
گر شد خراب خانه چشمت عماد را اشک — گشت امید چشمه دولت بیافت آب از او
ترسم که شکوه برساند اجل دل — تا که بصدر حشر و مالک عقاب از او
بادا همیشه پرتو رایش جهان فروز — تا آفتاب نور کند اکتساب از او

وله

اگر میسر نشد دولت دیدار او — دم بدم افزون شود شوق طلبکار او
گو شد در میان با دل مارا بخویش — کس نشود در جهان واقف اسرار او
نقد روان میکند در قدمش دل نثار — گرچه نثار دلم نیست سزاوار او
گوهر طبع مرا گرچه خرید اهل دل — هیچ نیاورد بها بر سر بازار او
گفتمش الا نه از غم ما گفت نی — غافلم از حال او فارغم از کار او
با قد او سرو را پای فرو شد بگل — زانکه چرا میدلش نیست چو رفتار او
اگر دل خسته ام در غمش آزرده است — صبر تو نیست جلیم دارو آزار او
دعوی دین چون کنی از غم رویش عماد — بسته دلم در میان زلف چو زنار او

وله

ای باد صبا سلام او کو — ور پیک وصی پیام او کو
این نامه سر بمهر مشکین — کو نامه اوست نام او کو
در تیره شب فراق مردم — روی چو مه تمام او کو
تا مرغ دلی نکرده آزاد — آن طره همچو دام او کو
با سرو چمن چه کار ما را — سرو قد خوش خرام او کو
زین جلوه دل عماد بگرفت — جام می لعل فام او کو
من چون نکنم ز دست عمر — جای زلف غلام او کو

ای بسر کناره دیده و دل تکیه گاه تو — نزدیک روی من ز دو چشم سیاه

هر جا که بگذرد ای عنبرین سرشت — بوی عبیر می دمد از خاک راه تو
بر عنبر می رود از روی افتخار — در سلک بندگان در بارگاه تو
خورشید منتظران دو عالم باتفاق — آیند اگر تو راه دمی در پناه تو
دارم طمع که کلبه تاریک من شبی — روشن شود ز پرتو روی چو ماه تو
باری که میکشم من مسکین ز دست عشق — ای دل گناه دیده بود نی گناه تو
در خون آتشی که ز دست نظر و پی — باشد که آب دیده شود عذرخواه تو
دانی چرا همیشه گدازد تنت عماد — کوه غمت برتن ماند کاه تو

وله

ای جسم چشم جابجاهای دوست — یک سر موی از میان تا موی تو
بر نیارد سر چو نیلوفر ز آب — چشم مست آفتاب روی تو
تا و مشک ختن ز ناف شب — گفته ذکر حلقه گیسوی تو
با لب لولو ز بدلای وی — می رود آب بهشت از کوی تو
ارقبا بگشای بندی با سرا — صد گره بگشاید از ابروی تو
می نهادم هر نفس از مو دیح — چون علم سر دوش بر بازوی تو
ظاهرم با جلوه باطن همدمت — دیده ام با غیر و خاطر سوی تو
همچو زلفت بی سر و سامان شود — هرکه شد یک لحظه هم زانوی تو
بر نتابد تا ابد جان عماد — روی دل از قبله ابروی تو

وله

ای دل ز عهد یار نسیم وفا بشنو — پیغام می از لبش ز زبان صبا بشنو
ذوق جفای او ز من غم کشیده پرس — تر بلاج او ز من مبتلا بشنو
بنشینه بوش صومعه کنام یا بنبرد — از ذوق نوش میکده ناموس ها بشنو
گفتی شبی وصال مرا از خدا بخواه — از خواب سر برآر و خروش دعا بشنو
بالا نمای و رونق سرو چمن شکن — گیسو فشان و قیمت مشک خطا بشنو
در کوی من لین و سیل سرشک بین — در زنگ من نظر کن و نوح عنا بشنو
بر بند راه آه من و دود دل بپوش — بگشا رباب اشک من و ماجرا بشنو

ملک رکالدوه و دین بوده است — زنده بود آنکه چنین بوده است
شاه ندیدیم که بر بست رخت — قیمت افسر بشد و زیب تخت
زنده بود شاه که چون بگذرد — دشمن دون خوار تاسف برد
شاه که یاد آورد از نیکو کار — نام نکو ماند ازو یادگار
یارب از آن روضه که سبط رسول — گشت در و ساکن و زوج بتول
بوی عبیری بدماغش رسان — پرتو نوری بچراغش رسان
مرقد او جلوه که حور کن — روشنش از مشعله نور کن
در طرف او ز ریاض بهشت — ریخته باد از گل عنبر سرشت
اصل عمانا چو فرعی شکست — شمع فروزان چو چراغی نشست

گلبن روضه دل سرو گلستان روان — غنچه باغ نظر میوه شایسته جان
طفل محروم شکسته دل بیچاره شهاب — کام نادیده بناکام برون شد ز جهان
مردم چشم ازو حظ نظر نادیده — تا که از پیش نظر همچو پری گشت نهان
گر کنم ناله که مثل عیب کنی یوسف مصر — چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
این چه زخمست که جز گریه ندارد مرهم — وین چه دردست که جز ناله ندارد درمان
مردم افشانمش از چشم چو دریا بر خاک — دامنی در که نظیرش نبود در عمان
تا بود بر سر من چشم و زبان در دهنم — نرود نقش وی از چشم و نامش ز زبان
دلم امیدوار جان سوخت که کو خاک شود — در غبار دل ازین داغ تو کی یابد نشان
سیل غم بین که ز باران حوادث برخاست — خانه عشرت ما کرد بیکدم ویران
کلبه ما که چو فردوس برین روشن بود — مدتی رفت که تاریک ترست از زندان
دل ازین درد عجب دارم اگر جان ببرد — کشتی این نوبت ازین غم به نیاید بکران
تو درین شهر عماد ار چه مقیمی همه عمر — همچو ایوب چرا ساخته با کرمان
خیز و بیرون رو ازین کلبه احزان دو سه روز — بلبل از باغ ضرورت برود فصل خزان
هر چه آید بسر ما همه از حکم قضاست — بس شکایت نتوان کرد ز بیداد زمان

مایی تو می‌بریم ز تشویش خیل غم   رحمت وجود خود به زمان خانهٔ عدم
بودیم در حریم وصال تو مدتی   این زنیر حادثه چون امسوی حرم
رفتی و ما چو قالب بی روح مانده ایم   بر روی آب دیده و در زیر خاک غم
فرخنده منزلی که تو آنجا کنی نزول   و آباد خطه که تو آنجا نهی قدم
چون جان حیات بخشی و چون روح دلپذیر   چون کیمیا عزیزی و چون کعبه محترم
کز غافلی ز آتش اعدم گداخته سوخت   این دود بین که می رود از سر قلم
جان از بلای هجر تو درماند و عقل نیز   دل در فراق روی تو خون گشت و دیده هم
مردم نجاة مژده از مشکل حل شده   بر صفحهٔ عذار چو زر می زنم رقم
در بحر آرزوی تو ما راست دیده‌ها   همچون صدف که بر دو جش از شکم
از بس که دیده در غم هجر تو ریخت اشک   در قعر بحر دیده نماند نشان نم
کی باشد آن نفس که مسیح لبت کند   داروی این جراحت و درمان این الم
تا روز مقدم تو بود چشم ما براه   ای چشم لطف حق نگران تو دم بدم
الحمد که چون سعادت ازین خطه می‌اوقات   بر مخلصان خویش پسندیده این ستم
دولت مثال بر در عیش کن مقام   بر جناب صاحب اعظم زنی علم

سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین
ذو العدل والسخا عذو اللطف والکرم
متع الله ربنا نعمت

بیا ساقی بجای گل شمع روز   بیار سرخ قندیلم برافروز
چراغ دل که مطلوبست سوزش   بدان کوکب اختر فروزش

دری از خلق خواهم بست بر روی   برین خندقی پیرامن کوی
ز روی آبی ز سیل دیده بستن   حصاری گشتن و تنها نشستن
باب جاه این چشم مغاکی   نمی‌دادن بحلق خشک خاکی
خدنگ آه زهر آلوده دل دوز   ز شصت سینه بگشودن شب و روز
جگر خونست اگر چیزی دگر نیست   نبات کلک هست از شکر بیت
نمک از دیده می آرم بخروار   ز منطوق بیوم شکر بانبار
چو عیش عود سوز از سینه سازم   چو آبی حرقه از اشکینه سازم
کنم سوانح بکدا این عمارت   که بر جشن کند گردون زیارت
در آن حلقه بی داده نباشد   ملک از راز من آگه نباشد
ز صد میل از بند دیوی قدم عیش   بزخم تیر لا حولش کنم ریش
بجز ناله کسم همدم نباشد   بجز ساقی کسم محرم نباشد

بیا ای ساقی سیمین بناگوش   بجنده جام زرین کن پر از نوش
ز لعل نوش ما را بخش کامی   دماغ خشک ما تر کن بجامی

دلا در رقعه باید مهره برچید   دلو با پاک بادان کج نبازید
که گر موجی زند دریای غیرت   بجائی غرقه در گرداب حیرت
تو می‌دانی و این ملک مجازی   رعوناکه بباد بی نیازی
بسوزد آتش غیرت چو عودت   نماند جز کفی خاک از وجودت
چراغ عقل تو مشکاة باشد   سحر در معرض آفات باشد
ز سیل او را کجا باشد گزندی   کویش انداز عو سانفه روز بندی
ز وادی رخت بیرون کش که از سیل   نترسد آنکه بر کوه آورد خیل
نه اندیشد ز زخم تیر دشمن   که آید در وغا پوشیده جوشن
چو مور از بنه در کنجی نشیند   چو آید باد کوه او نه بیند
خوشا آن دم که از زندان دنی   برم رخت وجود خود بعقبی

بی مشغول باید گشت حالی / که خواهد بود این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خون دلم ریخت / ز تاب سینه در دل آتش انگیخت

درین غم شربت حیرانیم ده / لبالب کاسهٔ ریحانیم ده

درین ظلمت سرای تنگ ویران / که نی سقفش بود محکم نه بنیان

مرا همخانه جمعی نا تمیز اند / که دشنام و حرف کاسبان چه چیزند

زنندم هر زمان تیغ جفائی / وزیشان نشنوم بوی وفائی

سرشت دیو و شکل آدمی شان / دلم آزرده از نامردمی شان

نه گلشن را ز گلخن می شناسند / نه مخزن را ز برزن می شناسند

ز بی رایی گزنده مار بدتر / نهاده دیو را زین هیچ بدخوتر

در ایام مسیحا خر پرستند / بر آب حیات آذر پرستند

هنر را عیب یکسان پیش ایشان / عبادت معصیت در کیش ایشان

نه صالح را ز فاسق بازدانند / نه مؤمن از منافق بازدانند

گروهی مردم بی دیده هستند / که با معبود خود بت می پرستند

تو مهدی صفی باش و عیسی آثار / نه گوساله پرست موسی آزار

وگر گاهی شود وقت مشوش / بخواه از ساقی آن آب چو آتش

الا ای مهوش عیسی کنش / بده پیمانه‌ای زان خم بدوشش

بکامم ده که از ابنای سبیلم / بجان مشتاق جام سلسبیلم

دلا بپوش بر عزم سفر باش / نه ایمن زکرمان بر حذر باش

توئی آیینه از زنگار پرهیز / ز شیران نادی از مور ابر پرهیز

خداوند بصره اند که اعمی / نیابد حظی از نور تجلی

تو مجمر داری از گلخن برون رو / چو دود مجمر از روزن برون رو

زجا برخیز اگر بندی نداری / مسافر شو چو پیوندی نداری

خبر داری که آب پاک دوشین / که ساکن با غبانش بر که مسکن

چو بیرون می رود از حد ذرنگش / تغیر می پذیرد بوی و رنگش

تو آب ای پسر گندم نقصور / روان شو گر نمی خواهی تغیر

وگر دریا توانی شد ز پستی / ز شورش تغیر باز رستی

تو گر شدی مشو مهمان خفاش / تو سلطانی چو مهمان او باش

وزین هم از شوخ و فسقی بر نشان / می صافی طلب بر رغم اینان

بیار ای ساقی آن سیمین صراحی / که از تقوی نه اندیشد مباحی

اگرچه در نوشیدن وبالست / ولیکن همچنان از حلالست

دلم را سستی یاری ده ای دست / که بیرون آوره زین تنگنا رخت

درین زندان جهانم دل گرفتست / که از جان و جهانم دل گرفتست

فراق دوستان تا چند بینم / بکام دشمنان تا کی نشینم

مقالی ناخوش و عیشی مکدر / خیالی فاسد و نفسی مکدر

زبانی تلخ و دردی از درون نه / برادر بیگانه و خویشی در درون

نیائی که ور در عمر کم مانی / گلی نشکفته و در گوشه خاری

همه دزدست و در وی صافی سینه / همه زهرست و در وی شافی سینه

ز معنی خالیست و پر ز صورت / صفائی نی و سرتاسر کدورت

نه دلبندی که عهدی باشد اورا / نه فرزندی که مهدی باشد اورا

نیابد هیچ عکسی شادی از وی / نبیند بنده آرامی از وی

جهان پر زهر و تریاکست معدوم / ندانم چون شود احوال مسموم

بیار ای ساقی آن رخشنده ساغر / که غم زهرست و می تریاک اکبر

جگر مسموم و می تریاک او شد / خوشا آبی که آتش خاک او شد

الا ای ساربان در رفت محمل / مگر بر ناقه بندی رخت و محمل

تو در خوابی و یاران رفته از پیش / ملک غفلت صلاح خود نبیندیش

مرو تنها که قاطع ره نشین است / کمان زه کن که دشمن در کمین است

مسافر می شتابد راه دهشت گو / بیابان نیست و باران نرگهت کو

مراده پیش و پای خم شکست / بسر باری گهر بر خار و سنگست

حرامی در ره و راه حرم بیش / ملحا یارم نهادن یک قدم پیش

رفیقی نی که آید تا بمنزل / شفیقی نی که برگیرد غم از دل

بیابان گرم و تشویش سموم است   ز لرها کوه آهن همچو موم است
ندیم محنتست و ناله همدم   قرینم غصه گشت و همنفس غم
درین گل مرکب ستم بیفتد   که اینجا سیل موجی به حقیقت
الا ای خضر فرخ پی کجایی   که این سرگشته را راهی نمایی

بیا ای ساقی آب زندگانی   گرو یابم حیات جاودانی
صباحم شامیی غرق شفق ده   وجود نیست هستم را رمق ده

دلا برخیز و مه خیمه بر کن   ز ابر دوش و جل بر کاشانه افکن
بسیج کوه کن وقت رحیلست   قدم در زن که توفیقت دلیلست
جگرگاهی که این کاخ سپنجی   ازین ویرانه [illegible] گنجی
جو در وادی نمی بنیاد خانه   بود تشویش سیلت جاودانه
حریفانرا برون کن از شبستان   که آمد نوبهار و شد زمستان
نی گاهی شو از موسم سپیدست   که باقی را نهایت هم پدیدست
چه باید منزوی گشتن بدیر ای   که ازوی شنوه گل نوحیز ای
درین مجلس خانه بشکن   کلید عیش را دندانه بشکن
بسوز او تا رعوه و جام کن خرد   نه صافی در قدح بگذار و نی درد
می گلگون بریز و چنگ بشکن   سفال خم بر خم سنگ بشکن
گرت در سر هوای سلسبیلست   چو خون رز خون خوب سبیلست

بیا ساقی بیاد آن آبگینه   ز ریزش آتش و آب سکینه
صفای روح بخش از جام جو کی   که لازم باشدش وصف [illegible]

دلا ایام دولت بی ثباتست   بقای عمر در دوران حیاتست
بچشم اهل دل دنیا سرابیست   ولیکن تشنه بندان فراتست
برافشان رقعه شطرنج گیتی   که در هر خانه اش تشویش ماتست
خلایق را بجا کرده سبق اند   کنفر در دست او مشتی نفاتست
خوشا مجذوب نابرده که او را   فراغی از وجود کاینا تست
تمنای جهانم نیست آبست   حیاة جستن بوری ماتست



نویسد دیده ام فضلی ز هر باب   که شکر نفس همیشه در رواست
مرا امید احسانی نهایتست   که انعام کریمان بی بها است
ازو گر بخششی جو هم عجب نیست   کدار از غنی چشم ربحانیست
بساز ای جان که امکان خلاصست   منال ای دل که امید نجاتست
بماه [illegible] می احیای جان کن   که شب ظلمات و می آب حیاتست

بیا ساقی بده آن آب حیوان   مرا کز تشنگی آمد بلب جان
بآب می دلم را زنده میکن   بلطف آزاده را بنده می کن

دلا برخیز و عزم بوستان کن   نظر در سبزه و آب روان کن
نگی بیاد [illegible] دوست می جیز   بجای قامتش در سرو می نگر
جو رفت از دست آن ریحان دلبند   به بند از سنبل تر دسته چند
اگر در چشمت آید نرگس مست   بیاد چشم شوخش زن دو دست
ز خون دل [illegible] را لاله گون کن   جو شاخ از غم اشک [illegible] گون کن
ز دیده بوستانرا ده خوش آبی   شقایق [illegible] بر آتش آبی
ازو در باغ اگر نبود نشانی   از آه سرو [illegible]
ولکویش دهانش غنچه لاف   ینول نوخارش سینه شکاف
جو غنچه با لبش لب می گشاید   نسیمش [illegible] شاید
خوشا آن دسته ریحان مشکین   که بنده سرو من بر طرف نسرین
مرا بی روی او از گل خبر نیست   تو گویی در جهان از گل اثر نیست
مراد با گل مشکل بر آید   که کار بی دل از گل می گشاید

بده ساقی می [illegible]   که ارفی بر فروزم چهره چون مهر
میی کو در بدن تاثیر جان کرد   [illegible] ان عالم دلبجوان کرد

جو در کتم عدم آسوده بودم   ز کس نام جهان نشنیده بودم
نه از جانم اثر در ملک غیبی   نه از جسمم رقم بر لوح [illegible]
از آبای فلک جسته [illegible]   و از ابنای جهان گاه جدایی
ندانستم زمان از زمین را   نه کاری با من از ان و نه این را

نه جان از احال دل معلوم گشته
نه دل را سر جان مفهوم گشته

اگر طوفان شدی من نوح بودم
وگر مردی تنی من روح بودم

نه صلحی با کسم زهول نه جنگی
نه بوی جز گلم حاصل نه رنگی

نکردی تیره دود دل دماغم
نکشتی باد غم روشن چراغم

نهاده روی دل در صف ارواح
گریزان همچو دود از نفت اشباح

نمی‌دانم که آن دولت کجا شد
چرا با خاطرم غم آشنا شد

این دردم مگر دردی رهاند
که آب باده آتش می‌نشاند

بیا ای ساقی آن آب چو آتش
گرو کن در زمانی وقت ما خوش

به آب لاله رنگ عنبرین بوی
مرا کن غم از خاطر فرو شوی

چو روحم دولت ایجاد می‌یافت
سپهرم خلعت اقبال می‌بافت

دلم گشته قوی از کشتی روح
ز طوفان در امان چون کشتی نوح

وطن در گلشن عقبی گزیده
هوای گلخن دنیی ندیده

زمانی همنشین حور و غلمان
زمانی عندلیب باغ رضوان

ندیده روح پاک آلایش تن
جمال خوب جان آرایش تن

انیس روح من ارواح قدسی
گهی عرشم مکان و گاه کرسی

در آبای فلک دیده نفاقی
بنات چرخ را گفته طلاقی

ز رشک آورده در دیده فلک اشک
که بر احوال من بوده ملک رشک

مرا آن دم سعادت همنفس بود
که جان بی‌جسم و طوطی بی‌قفس بود

چو مرغ روح من محبوس تن شد
دلم را مسکن این بیت الحزن شد

کنون از بی‌شکیبایی ندارم
غم از رندی و رسوائی ندارم

بده ساقی می صافی بصوفی
که تو آید ز صوفی [illegible]

صفای می نگر در جام جمشید
چو در آیینه عکس نور خورشید

گل سرخ دهم روزی شود زرد
دم گرم دلم یک شب شود سرد

چراغ جان بمیرد صبحگاهی
شود مرآة دل تیره به آهی

اگر شاهی وگر درویش غمناک
کفن پوشی و خفتی در دل خاک

جهانت

جهانت باز گیرد هر چه داری
ولیکن بر دو عقبی که کاری

ز دنیا بایدت بنده آنچه خواهی
که در عقبی نه افزائی نه کاهی

زمین باغ جنت بر نداید
درخت اینجا نشان کانجا بر آید

بساز نرگس عذار ارغوانی
که گشت از چرخ ازرق زعفرانی

جهان رسم وفاداری نیاموخت
فلک آیین غمخواری نیاموخت

خبر داری که بر ما عمر بگذشت
چو باد بوستان بر کوه و بر دشت

دریغ از غرۀ ماه جوانی
چراغ صبح روز زندگانی

ندانم طاقت غم این دل ریش
که می‌گیرد بجامی دست درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز
می چون صبح در شامی قدح ریز

بیار آن می که یاقوت روانست
که یاقوت روان قوت روانست

ایا حکم قضا طی سجل کو
جدائی در میان وصل و گل کو

چو بندی بقعۀ سبز منقش
بدین محنت سرای تنگ ناخوش

بیا بگشای قفل از در افلاک
بریز این مشت مروارید بر خاک

برافشان رقعۀ شطرنج گردون
که ما را شد ز فکر او جگر خون

ندانم چشمۀ حور چند جوشد
قبای موج دریا چند پوشد

ز گل تا کی گل سیراب روید
عذار لاله تا چند ابر شوید

جفا تا کی کشد مظلوم بی‌دل
جهان تا کی بود خالی ز عادل

خداوندا دلم زین دور بگرفت
که هفت اقلیم عالم جور بگرفت

وجود نیست هست اهل عالم
به باد نیستی بده بیک دم

که بر ما تهمت هستی حرامست
وجود ما وجودی ناتمامست

ولو یک دم ز عشرت باقی
مدارم بی می و معشوق و ساقی

مرا ای ساقی از می چشانی
جمی کمتر نشاید خسروانی

بداغ نعو بر و برکن افتاح
که باید بعد ما روحی ازان راح

چو من در خاک تیره خفته باشم
چه کان خیز با حق گفته باشم

بتلخی گفته ستر کجان شیرین
کفن گه داوه و خشت بالین

نه من اکنون نه کس از حالم آگاه   فراموشم شده هم سال و هم ماه
اگر نالم کسم فریادرس نیست   وگر گریم زمن آگاه کس نیست
زند مینو چو فراشان چالاک   شب نوروز خیمه بر سر خاک
بدیدم سوگواران در بهار ابر   کشد دیبای سبزینه بر سر قبر
صبا هر صبح از تاثیر ژاله   بیالین بر فروزد شمع لاله
نسیم عودسوزی صبحگاهان   بر آنکه مشهد عذر خواهان
چو بیند حال زارم ابر آذار   ببارید هر سحر بر حال من زار
اگرچه نقش ما بر لوح ایام   بخواهد ماند و خواهد گم شدن نام
شراب تلخ نوش این دم ملک شو را   که نتوان رفت پیش از وی در گور

بیا ساقی که هر نکی کمبودی   که کمبود آدمی ار فی ملک خوی
اگر نوشد هم ای شیر گیرد   وگر بینی معنی کار بمیرد

الا ای بسته با من عهد صحبت   چو خادم بر دمد از خاک تربت
زخاک قالبم دهقان زند خشت   فشاند خاک من در باغ و در کشت
بیاد آور حقوق صحبت من   گلاب اشک ریز بر تربت من
همه دونم بیاد جمع می ده   شب قدرم بر ره شمع می ده
چو ذکر من نیابد بر زبان کس   بتکبیری مرا فریاد می رس
با نفاسم معطر دار مشهد   باخلاصم منور دار مرقد
چو بینی مرا احوال ظاهر   فرو مگذارم از شفاعت ز خاطر
مرقع دار روح پاک ما را   بده آبی ثواب خاک ما را
زما در خاک اگر کاری نیاید   از اخلاص شما کاری گشاید
قیامت گرچه رفیکست یار را   لبی در خاک بیدخفت ما را
بخواهد کشت چندین چرخ افلاک   که در گور آب سخوار تشنه خاک
کنون در باغ خواهم عزم می که   که نتوان وقت گل سرمای دی خورد

بیا ساقی شراب دوشینه کو   دمادم دارم بیهوشیست کو
مرا بستان زمن گرچه بدستی   بنه بر کش خلاص از لاغ مستی

دلا گر عاشقی از زهد مگریز   وگر نی طاقتی در دردی آویز
مثال ادعم که غم یار قدیمست   ره شادی وآید غم مقیمست
کسی را در جهان از غم امان نیست   که بی غم در زمین و آسمان نیست
با آب غصه خاک ما سرشتند   که غم روز ازل بر ما نوشتند
اگر صاحب دلی از غم بمیرد   برو صاحب نظر خرده مگیرد
من از غم گر بنالم عجب نیست   که نالیدن ز غم شرط ادب نیست
دلم آنسی چنان با غم گرفتست   که غم زامونس محرم گرفتست
شنیدم از طبیب حاذق شهر   که گر طفلی خورد در کودکی زهر
دهندش شربتی مسموم گاهی   زیادت می کنندش هر بگاهی
شود معتاد و زهرش نوش گردد   نه زان دارو دلش بیهوش گردد
دلم با کوه کی از شیر غم خورد   از آن غم زهرم تاثیر کم کرد
وگر رونی غمی آید شبیخون   دهد ساقی بدستم جام گلگون

بیا ای ساقی آن اکسیر اعظم   که جوهر مس می گداند قلبم از غم
اگر نه دل مس است و کیمیا می   کجا گیرد روان مس قلبی از دی

چو طومار شکایت در نوشتم   بکوی شکر باد اباز گشتم
من آن اشکم که ابر از چشم انداخت   صدف در سینه اش عمری وطن ساخت
بسعی بحر شد دری شب افروز   که از نورش نماید تیره شب روز
کنون بر تاج شاهان می نهندش   بدست شهریاران می دهندش
ندیمی در جمع شب بزم اوراق   که چون بنمود به خورشید آفاق
چنان بر آسمان بر از زمینش   که غایب شد ز چشم اهل بینش
من خاکی هم از چون قطره آب   بوم مختصر در چشم اصحاب
سرم گر جذبه لطف الهی   به بر درزوه مامیم ز ماهی
من آن شمعم که اقبالش برافروخت   که چون پروانه بر وی هر که نو سوخت
حسود کور دل کو دیده بر دوز   که من چون افتابم عالم افروز
مرا با می خوشست و غمزه مست   بدار ای مدعی از دامنم دست

بیا ای ساقی از خمخانهٔ شاه … می لعل نشاط افزای غم کاه
می رنگین که چون عکسش نوازد … هلالی را دو هفته ماه سازد

پناه سلطنت شاه جوان بخت … که هم تاجش سزاوارست هم تخت
محمد سیرت حیدر مناقب … که باشد لطف یزدانش مواقب
خلافت کسوتی بر قد جاهش … ز مشرق تا بمغرب بارگاهش
خدایش داده استعداد شاهی … گرفته حکمش از مه تا بماهی
رسیده پایهٔ تختش به کرسی … هوادارش رعیت هر ویش پرسی
شده ناموس تیغ او باطراف … گرفته صیت عدلش قاف تا قاف
بعهد او اهل دل خوش که جاوید … جهان گیری کند تیغش چو خورشید
حق خواند لقبش را بحر سایل … که در کیشش نشاید عز سایل
مراد جاهی و مالی ببخشد … جهان گیرز شود عالی ببخشد
شجاعت پیشه ابداعی اوست … سعادت یار و دولت داعی اوست
جهان از عدل او آباد بادا … روانش خرم و دل شاد بادا
چو مطرب بر کشد در بزمش آواز … چه خوش باشد که گوید ای سزاوار

بیا ساقی سر خم جام ما را … بدم ضایع مکن ایام ما را
چو از میراث جم یک جام داریم … چرا بی او دمی آرام داریم

دلا هر باده در خورد ما نیست … که هر دردی دوای درد ما نیست
می جان جرعهٔ جام الستست … که جان اهل دل زان باده مستست
خوشا جامی که هشیاری فزاید … نه آن کو خواب و بیداری فزاید
شراب جذبهٔ لطف الهی … که باز آرد دلم را از مناهی
ننوشد هر که دارد خرقه پوشش … که کیفیت چو می دارد فراموش
ز می مقصود هم آن صافی زلالست … که پیش صاحب تقوی حلالست
بیاید از جوی تسنیم سبویی … که فرحان جبر کند بویی
منم طفل و شرابم شهد و شیرست … نه خمری کز خمارش ناگزیرست
رحیقی مهر مشکین بر سر او … نهاده حور بر کف ساغر او

بیم ازجام

بیم از جام لعل حور عینست … که مجلس خانه ام خلد برینست
چه خوش باشد میان روح و ریحان … شراب روح بخش از دست رضوان

بیا ساقی بیار آبی معطر … زلالی مشکبوی از حوض کوثر
دل گرم که محتاج علاجست … دوایش کاسهٔ کافوری مزاجست

سبب نظم کتاب وصفت شهر کهن

مرا در غرّهٔ روز جوانی … تباشیر صباح کامرانی
که ریحان می‌دمید از ارغوانم … گلی دیگر شکفتی هر زمانم
غمی پیرامن خاطر نگشتی … خلاف خاطری طاهر نگشتی
ز گرید دیده ام طوفان ندیده … گهر در رشتهٔ مژگان ندیده
فگنده سایه هم درم بر سر دل … ندیده اخگر غم مجمر دل
ز گردون بر سرم باریده گوهر … فشانده آفتابم در قدم زر
ز کلکم رشک بردی تیر گردون … گرفتی خرقه از من پیر گردون
کدامین اهل دانش یار من بود … که بی زراعه و دستار من بود
به نرگس گوشهٔ زر حقه دادم … به لاله ارغوانی شقه دادم
نگرچه باد در کویم گذاری … گز او بر دامنم بنهد غباری
نمی‌گشت آشنا با خاطرم غم … دلم شاد و روانم بود خرم
فلک بر وفق رایم سیر می‌کرد … که طالع اقتضای خیر می‌کرد
به گرد مرکز حکمم چو پرگار … بسر گشتی همیشه چرخ دوار
بجستی وحشیی کامی ز قیدم … که بودی آهوی مقصود صیدم
می لعلم همیشه در قدح بود … حریف مجلس خاصم فرح بود
نه رنجی بوده نی دردی کشیده … نه شوری دیده نی تلخی چشیده
نه دل واقف که گردون هست گردی … نه جان آگه که گیتی هست دردی
سعادت یار و دولت چاکرم بود … که اقبال از غلامان درم بود
هوادارم یار جانی در حمایت … هوادارم دوست در شهر و ولایت
فلک چشم عنایت داشت با من … تمنای حمایت داشت از من

مقیم کنج خلوت خانهٔ خویش
بسان گنج در ویرانهٔ خویش

شده در خطهٔ کرمان وطن ساز
ولی ناموس در تبریز و شیراز

خوشا ملک کرمان خانهٔ داد
که رحمت بر دیار و اهل او باد

کنی معلوم اگر صاحب کمالی
که کرمان از کرمان نیست خالی

هوای معتدل آبی گوارا
معیتم خاک او اهل مدارا

زمینی دلنشان و تربتی خوش
مرا با ساکنانش صحبتی خوش

درو نعمت فراوان و هوا دل تنگ
بهشتی روضهٔ بر بوی و بر رنگ

رطب با یخ درین بازار باشد
مگس از گل شکر بسیار باشد

همه اهل کرم صوفی و اوباش
درم در کیسه نی و کاسه پر آش

چو فصلی بو شود در روز اول
هوای صافیش گردد مبدل

نه سرمایی که آرد لرزه در تن
نه گرمایی که سوزد پوست بر تن

چو تیر آید توان پوشید سنجاب
چو دی باشد توان غلتید در آب

مزار اولیا هر مشهد او
مقام اصفیا هر معبد او

ز عطر خلق درویشان این خاک
رسد بوی گل و ریحان با فلاک

غزالان سیه چشمش غزل گوی
خرامان همچو صنوبر بر لب جوی

نمک در لب شکر در خنده پنهان
دهن درج عقیق و پر ز مرجان

بطرف بوستان همچو سرو مایل
ترش ابرو ولی شیرین شمایل

ملاحت آیتی در شان ایشان
سلاطینند درویشان ایشان

فکنده آفتاب هفت کشور
بآیین هماش سایه بر سر

روان ملک و جان آفرینش
چراغ دیدهٔ ارباب بینش

محمد خسرو غازی منصور
که باد اصبح بد از دولتش دور

بود کرمان بهشت فضل او حور
درو شاه جهان نور علی نور

من از غلمان این فیض بهشتم
وفاتی اهل او بود نوشتم

که از دیده نم آبی برین خاک
کمی روبم بمژگان خار و خاشاک

چهل سالم بفضل ایزد جان داشت
که از جان شد غلام هر که جان داشت

بنظم

ز بحر نظم عقدی گوهرم داد
دلی روشن ضمیری انورم داد

چو دیدم با سخن جان آشنایی
بیمن بخشش و لطف خدایی

همی کرد این هوس در دل گذاری
که باقی ماند از من یادگاری

که دستوری بود ارباب دین را
انیس خاطر خلوت‌نشین را

بنظم آرم کتابی بی تکلف
ز مصباح الهدایه در تصوف

بباید گوهر درج سلف سفت
نه از تلقای نفس خویشتن گفت

کنم نقل از عوارف با توقف
گزیده سیرت اهل تصوف

در وده باب و در هر باب ده فصل
که باشد جمله را هم فرع و هم اصل

چو در خاطر شد این معنی مقرر
خیالش هر نفس گشتی مکرر

شبی وقت سحر خوش بود حالم
که آمد این تصور در خیالم

شدم سوی مزار شیخ مغفور
که باغ جنت است و منزل حور

گلاب اشک بر خاکش فشاندم
روان بر تربت پاکش فشاندم

نهادم در میان آن راز با شیخ
حدیث رفته گفتم باز با شیخ

چنین آمد بگوش جانم آواز
که بر رویت شود این بسته در باز

بعون صانع ایجاد و تکوین
بمانی یادگاری در ره دین

که صیتش مکه و یثرب بگیرد
ز مشرق تا حد مغرب بگیرد

بود دستور اصحاب طریقت
شود مقبول ارباب حقیقت

چو بشنید این بشارت گوش جانم
مشرف شد بشکر حق زبانم

ز گنج بخشش توفیق جستم
کلید مخزن تحقیق جستم

که یارب این گدای بی سر و پای
کهی دل مانده وی هوش و مدارای

رهی دور و دراز ش آمده پیش
تنی درمانده پر از درد و دل ریش

سعادت کن درین وادی رفیقش
بنور لطف روشن کن طریقش

دل تنگش ز بد خویی نگه دار
زبانش از خطا گویی نگه دار

چو حرفی که نویسد خامهٔ او
قلم در کش بسطر نامهٔ او

بعنوانی چون شود این نامه نامی
ببدری ماه نو گردد گرامی

مبارک باد بر سلطان ایران — خداوند خداوندان دوران
الهی سایه اش باینده بادا — چو مهرش طالع فرخنده بادا
خدای و خلق ازو راضی و شاکر — عیان از لطف او آسوده خاطر
همیشه [illegible] در فرمان او باد — مریخ و زحل دربان او باد
سعادت یار و بخشش هم نفس باد — خدای عالمش فریادرس باد

باب اول در آداب و آن مشتملست بر ده فصل

فصل اول در معنی ادب

بنام آنکه زو باید ادب دل — وزو خالی نباشد روز و شب دل
گر اول از ادب گویم عجب نیست — که مقصود از تصوف جز ادب نیست
مرا بخش از ادب یا رب نصیبی — که بهتر زین نمی بینم رقیبی
شنیدم از حقمندلر فاضل — که بی بهره ادب را هیچ حاصل
از آداب ملک نومید یا رب — که در دلها بود جای مؤدب
کسی را که شناسائی با ادب نیست — گرش بیگانه بند ازین عجب نیست
بگویم که ادب حق چیست معتقد — که ارباب ادب هستند معدود
روایت دارم از اهل تصوف — که آگاهند از اسرار تعرف
که ادب تحسین اخلاقست و افعال — ولی افعال نیاتست و اعمال
ز دلهای شود نیات صادر — ولی اعمال از ابدانست ظاهر
که اخلاق پسندیده و افعال — چو در باشدت نیات و اعمال
ادب کاملست خوانم درین راه — که از اعمال و نیت باشی آگاه
گرت تهذیب ظاهر هست و باطن — شوی در منزل آداب ساکن
سراسیمه بهر کوئی نبوئی — ز حال خویش گوئی هرچه گوئی

حکایت

یکی از هستکان [illegible] دوری — سخن می گفت وقتی در صبوری
که عقرب چند نیشش زد بر اعضا — نشد در وی تغیر هیچ پیدا
کسی گفتش چرا از ضرب نیشش — نمی نالی بپاسخ گفت [illegible]

نیجه

که چون در صبر می گویم حکایت — بوفا نالیدن از نیشی جنایت
دلا گر در ره آداب بوئیت — حکایت از مقام هوش گوئی
اگر بر خوانی اخلاق بهلول — بدانی منشا آداب [illegible]

فصل دوم در ادب حضرت نبوت

مراعات ادب آید از آن دل — که از فضلش محبت گشت حاصل
چو قرب حضرتش گردد زیادت — شود روز و شبش آداب عادت
کسی کآداب این حضرت گزیدست — محقق شد که ذوقش ندیدست
مصلی را چو ره جز در خدا نیست — اگر دو طرف بیند روا نیست
وگر وقتی کشد فریش در آغوش — نگردد باید خوش فراموش
نگه دارد مقام بندگی را — گزیند باید افکندگی را

حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی — بخلوت خانه خاص ایازی
دریده پوستینی پیش او دید — سرش بوسید و زان سرش پرسید
بپاسخ لب گشود آن ماه دلبند — که گاه شد ز شکر خنده اش قند
نخستین در ثنای خسرو آویخت — شکر از لب نه خندان فرو ریخت
که در سلک عبید پادشاهی — چو آمد بنده از فضل الهی
شعارم این دریده پوستین بود — که دوران که سنجابش از دود
چو بختم خلعت شه کرد در بر — بلطف پرکشید این ژنده از بر
موافق آمد این وردم که هر شام — درین خانه کنم یکدم آرام
کنم این پوستین کهنه در پیش — بیاد آرم قدیمی حالت خویش
اگر بختم کشید اکنون در آغوش — نگردم باید چو دره فراموش
ترا چون قرب حق گردد محصل — مکن حال عبودیت مبدل
یکی ز آداب حضرت آن بود باز — که چون قاری کند ذکر حق آغاز
[illegible] جان کنی اصغا نامش — نبی [illegible] ز احکام [illegible]
چو در [illegible] بود میل ثوابت — نباید او و نهی [illegible]

وجه خویش کم یابی آنجا | که گر گوید نعمت حق جو نوبیدا
ولی گر جانت شود از سستی آگاه | نیابد هیچ خاطر سوی او راه
تو وقتی محرم این راه باشی | که از وقت سوال آگاه باشی
غنیمت دان دغا هنگام رفت | که این معنی نداند حد ز رفت
اگر مفتوح یابی باب رحمت | بباید خواست اسباب نعمت
وگر تا رخشم آید بدیدار | بود خاموشی انجا به ز گفتار
سوال از هر محقر در بدایت | ادب نبود بر اهل نهایت
بود این جا هر بر قدبنی راست | که موی را بپرسد ماعجین خواست

فصل سیم در آداب با حضرت رسالت علیه السلام

اگر داری نصیب از دانش و هوش | در آداب امام الانبیا کوش
موذب باش با محبوب محبوب | که حاصل کردت پیوند مطلوب
چنین است اعتقاد اهل تحقیق | که ایشان را مه باشد ز توفیق
که بر پنهان ما و آشکارا | وقوفی هست امام انبیا را
نگه دار ادب با خواجه آن دل | که در دین باشدش این پایه حاصل
بود روشن که از اولاد آدم | نباشد مثل او والله اعلم
کسی کز شرع او یابد دلالت | بود ممکن خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل | که او را پایه عالیست حاصل
میان جان و ایمان رابطه اوست | وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
کسی در سنت او فقه و نوافل | کز آدابش نصیبی گشت حاصل
ز سنت بر مرید آن گشت لازم | کز آن غافل نباشد هیچ عالم
چو نسبت با پیمبر شد زیادت | مضاعف گشت با سنت ارادت
مبر نام خدای الا به تعظیم | چو نام خواجه نی صلوات و تسلیم

فصل چهارم در آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت | که باشد شان ادب با شیخ عادت
مریدی کز ادب باشد نصیبش | نخواند شیخ کامل جز حبیبش

الا ای که دعوی مریدست | گرفته راه و رسم بایدت
ادب کز پا نگه ملتزم روا نیست | ترا لازم بود گرچه مرا نیست
۱ نخستین اعتقاد پاک با پیر | که در تکمیل داده حسن تدبیر
چنان دانی که در عالم به ارشاد | نباشد مثلش از ابدال و اوتاد
۲ دگر در خدمتش ثابت قدم بود | شب و روز از دعای او نیاسود
نگشتن هیچ جدا گر به تبعید | نمودن خدمتی هر دم بتجدید
۳ دگر در نفس و مال حق تصرف | به رای شیخ دادن نی توقف
۴ دگر از اعتراض اعراض کردن | نهادن در ره تسلیم گردن
۵ دگر بی رخصتش از خود اختیار رخت | نکردن جز بحکم شیخ کار رخت
نخوردن بی اجازت شربتی آب | نکردن بی اشارت رو بمحراب
۶ دگر چیزی که شیخ انداخت کاره | ازان کردن جدایی چون مکاره
۷ دگر در واقعه با خاطر پیر | نمودن مشورت از روی تدبیر
نشاید خواب خود تعبیر کردن | بباید شیخ آن با پیر کردن
۸ دگر با لفظ شیخ اصغاء بهمت | که چشم شیخ بر تادیب همت
۹ دگر مایل بغض صوت گشتن | از اصوات رفیعه در گذشتن
۱۰ دگر با شیخ ناکردن تبسط | ندادن نفس را راه تسلط
که با شیخ انبساط آن ادب کو | که روز دولتش ایام شب کو
۱۱ دگر باید که از اوقات کلامش | وقوف و موقف باشد تمامش
اگر وقت سخن نبود نگوید | زمانی در طریق صمت پوید
۱۲ دگر کردن سوال از پایه خویش | نکردن هیچ بیش از مایه خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت | نباید عیب او گفتن که در سفت
۱۳ دگر بنهفتن اسرار بیدمت | که از اخفاء رازش ناگزیرست
۱۴ دگر با شیخ راز خویش گفتن | که راز از شیخ بد باشد نهفتن
۱۵ دگر از شیخ اگر گوئی سخن باز | کنی بر قدر فهم سامع آغاز
که باشد در طریق موقف دور | که ارج لقمه شاهین بعصفور

مریدی را که این آداب باشد
یقین سرور اصحاب باشد

فصل پنجم در آداب شیخ با مرید

نبی را نائب آمد شیخ کامل
که او را پایهٔ عالیست حاصل

جو آمد شیخ شیخی را کماهی
مرید اوست محبوب الهی

ادب از بانده کم نیست اورا
نظیر از نسل آدم نیست اورا

نخستین نیت خالص بباید
که نی نیت عمل کردن نشاید

نباشد در دلش میل تقدم
بود فارغ از استتباع مردم

جو طالب روی دل آرد بسویش
نجنبد از سر بازیچه مویش

نشاید جز بتعریف خدائی
نمودن با مریدان آشنائی

دگر باید که استعداد نائب
بداند شیخ کامل در مراتب

گر استعداد کافی نیست در مرد
نشاید سعی در تعلیم او کرد

بقدر سعی و استعدادی دل
تواند که طالب علم حاصل

دگر باید که از مال مریدش
بود هر لحظه اعراضی جدیدش

دگر جوید مرید از مال دولی
بباید در عوض حالش ضروری

گرفت از مرید آن دم سزد مال
که او را در عوض حاصل شود حال

دگر ایثار باید شیخ ما را
که باید که یاران را مدارا

دگر امری که فرماید باصحاب
نباید که تقصیری در آن باب

که هر حکمی که بر ما کرده باشد
نخستین خود بجای آورده باشد

دگر رفقت با جمع ضعیفان
مدارای نمودن با لطیفان

نخستین رخصت آنگه عزیمت
که تا فخر آورد در دیده قیمت

حکایت

جوانی ناز پرورده سبک رو
که بر روی باب عشرت بود مفتو

بپیری شد و پوشید خرقه
گرفت آیین او وصده فرقه

در وی دید ضعفی پیر کامل
که پیرا بود این مایه حاصل

جو پیدا دانا شدی وجهی مهیا
رقاقش وادی و بریان و حلوا

نکاهی

نگردد از حظوظ نفس هرگز
که نفسش در ریاضت بود عاجز

جو بخشید دگر شعار غفلت آز
بتدریج از تنعم کرد خو باز

نباید تند خوئی شیخ ما را
که پیرانرا سزد رفق و مدارا

دگر وقتی بود عالی مقامش
که باشد از هوا صافی کلامش

دگر باید که جز گوید حکایت
نخستین جوید از حضرت هدایت

که آید بر زبان او را کلامی
که گیرد کار سامع زان نظامی

دگر باید که هنگام نصیحت
بود مسدود ابواب فضیحت

میان جمع با صاحب جنایت
نگوید جز بتعریض و کنایت

دگر باید که سر نو ارادت
نهفتن باشدش از حسن عادت

دگر باید که اندر عفو زلات
نوسید لطف او هر دم تجلات

دگر زیبا بود گر اهل تکمیل
نجویند از مریدان شرط تبجیل

ندانند از مرید امید تعظیم
که او خود این ادب کردست تقدیم

دگر باید که حقش بی گذارد
که او در خدمتش جا زمی سپارد

دگر توزیع اوقات کارش
که در کوئی بود هر دم گذارش

زمانی با مریدان می نشیند
زمانی که خلوت می گزیند

دگر باید که طبعش با نوافل
بود تا دوه در جمعیت مایل

نباشد یک نفس غافل ز طاعت
که پاکان را همین باشد بضاعت

نگردد فوت از وهرگز تهجد
نیاساید زمانی از تعبد

فصل ششم در آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ز صحبت می شود حاصل سعادت
که در صحبت تو گر که استفادت

شقاوت هم ز صحبت حاصل آید
که باید همنشین کس را نشاید

تو اگر صحبتی باشد خدائی
کنی ترک خلاف پارسائی

و راز بهر هوا صحبت گزینی
ز صحبت جز پریشانی نه بینی

بود آداب صحبت بی نهایت
بیا گویم یکی بعضی رعایت

نخستین نیت خالص بدست آر
مگیر از بهر دینی دلی یار

هر آن صحبت که از بهر خدا نیست | بکیش طالبان حق روا نیست
بباید جنسیت در اول | که از جنسیت شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل | نباشد جنس هر دین دار کامل
اگر خواهی مصاحب گشت با یار | صفای ظاهر و باطن بدست آر
بتقلید تفرق بحضتش ده | ورت دارینست با او در میان نه
بمال و ملک خویش او را تصرف | بباید کرد اجازت بی توقف
تکلف را بباید مرتفع کرد | که افتد از تکلف در بلا مرد
وگر صادر شود از یار زلت | بپوشیدن بر آن ستری بغفلت
که زلت آید از فرزند آدم | چنین بودست تا بودست عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی | نگیرد هر دم از سر ماجرایی
بپوشد بر نصیحش ستره اظهار | نماید چون جمیل آید بدیدار
کند از وی تحمل گاه و بیگاه | که واجب شد مدارات اندرین راه
نصیحت را شعار خویش سازد | همیشه مرهم دلریش سازد
نصیحت را بباید خلوت آری | که در خلوت نصیحت باشد اولی
وگر یارش نصیحت پیشه گیرد | نصیحت را بجان و دل پذیرد
کسی باشد سزاوار فضیحت | که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بودن | چو مردان در سخاوت جان بکردن
وگر در خاطری یابد کدورت | زهر انصافش از روی ضرورت
ز کس انصاف نستاند ولیکن | بود در پایه انصاف ساکن
وفای وعده بر خود کرده لازم | درین معنی شده پیوسته جازم
افاضل را مقدم کرده بر خود | که تاخیر افاضل بود بد
حقوق دوستان را گشته قاضی | بالطاف ایشان گشته راضی
عیادت وقت بیماری نماید | ورش کاری فتد یاری نماید
میان بسته بخدمت با اکابر | تعطف کرده عادت با اصاغر
مقرر گشته شرط احتیاطش | میان انقباض و انبساطش

نه در قول

نه در قول آبروی خویش ریزد | نه در جد هجو بدخویان ستیزد
ملازم گشته در صحبت شب و روز | چو شمع افروخته روی از سر سوز
وگر شد در کتابی یار غالی | روا نبود از او برداشت خالی
نباید منکر آن فعل گشتن | کتاب مهر بتولی در نوشتن
وگر افتد فراقی در میانه | بخیرش یاد کردن جاودانه
نباید گفتن الاخیر مهجور | ورش باز آوری نور علی نور
همین است ای پسر آداب صحبت | که منقولست از ارباب قربت

فصل هفتم در آداب معیشت

چو ضعف حال حق بیند اصحاب | توسل میکند آن دم باسباب
چو شد قوت پذیر احوال طالب | برو وصف توکل گشت غالب
دل ما گرچه در کسبست مایل | بود در وقت حاجت نیز سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم | که پیر عصر بود و شیخ عالم
کهی حاصل شدی قوت از حصادش | کهی از بوره هم بودی مرادش
ابوجعفر که استاد جنید ست | نه در علم و ادب همچون عمرو زید ست
چو معلومی نبود اندر حسابش | نماند هیچ اثر از خان و مانش
گرفتی روزه و هنگام افطار | ز در ها لقمه جستی بناچار
کسی کش هست معلومی ز دنیی | در دریوزه بستن باشد اولی
زمال مرد و زن اولی بود یاس | که آمد در خبر لا تسال الناس
ادب آن دم کند سایل رعایت | که بیند خواستن را حاجت غایت
بصبر از مستمنی دوا نماید | که آرش هر نفس گنجی فزاید
چو شد واقف خداوند توکل | که او را سبب بود توسل
بذکر حق چنان مشغول و مفتون | که یاد خویشش از دل رفته بیرون
جلیس داد فشت و رزق باباب | مسبب حاصل و گم کرده اسباب

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام … که بودش باده تحقیق در جام
سوالی کرد از وی پیر کامل … چگونه می‌شود رزق تو حاصل
ندارد مدخلی و نیست کسبت … رسد از جنس وجهی قوت بیکت
دل پیر از سوال او بر آشفت … زخود می‌رفت و می‌خندید و می‌گفت
زرزق بایزید او را چه تقصیر … که روزی یابد از فی کلب و خنزیر
ادب آنست کارباب توکل … که نبودشان باسبابی توسل
زغیر حق مراد دل بجویند … ضمیر خویشتن با هرکس نگویند
ازین زمره گروهی نیز بودند … که گوی بخشش از میدلی ربودند
بغیر حق تولایی نکرده … زحضرت هم تمنایی نکرده
نیفتاده احتیاج خواستنشان … که واقف بود حق بر حال ایشان
همی خواندند حسبی من سوالی … شده قانع بفضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید … زخویش و آشنا ببریده امید
چو ایشان از فتوحی آید از غیب … بود مقبول اگر خالیست از عیب
دران گر نفس را باشد تشوف … مناسب نیست ایشان را تصرف
محقق تا زحق نبود اشارت … اگر گیرد عطا بیند خسارت
فتوح از حق شناسند اهل تحقیق … ولی معطیست از ارباب توفیق

فصل ششم در آداب تجرد و تأهل

مجرد پیش جمعی هست محمود … گرو با بیش ایشانیست مسدود
سزد گر منبسطی باشد مجرد … که دارد خاطر آسوده مجرد
خوشا دایم ضعیف الحال بودن … در شادی سروری دل گشودن
درین ره فتنه از زن بتر نیست … مرو در ورطه کش ره بدر نیست
مجرد کش هوای زهد و تقویست … بصومش دفع شهوت گر اولیست

حکایت

بدرویشی مجرد گفت در روم … کسی کش ذوق شهوت بود معلوم
که ای غافل ز اسباب تنعم … چرا داده تأهل گاه گم

بولیسند

شکیب

چو بشنید این سخن درویش صادق … که در کونین مجرد بود عاشق
بپاسخ لولو از مرجان روان کرد … زخجلت برگ گل چون زعفران کرد
که من از مردی خود شرمسارم … مزه گر برگ زن گلگون ندارم
کسی گو می‌تواند پارسا بود … سزد در ابتدا از زن جدا بود
ولی گر در عزوبت ناشکیبست … چو زن خواهد ثوابش نه صوابست
بشرط آنکه خود را از آفت … نگه دارد که زان باشد مخافت
یکی از اختلاط ناکرانند … شدن مشغوف شهوت جاودانه
دوم در جنس وجهی از رزق مقسوم … بکون کوششی شاهد بمار بوم
سیم در حسن زن مشغوف بودن … بفرمان زنش موصوف بودن
ازین آفات اگر ایمن شود مرد … بتزویجش نباید سرزنش کرد
که سنت را بجای آورده باشد … غم تکثیر امت خورده باشد
چو گردد مرتفع رسم تأهل … در احوال جهان افتد تزلزل
وگر ویران شود بنیاد تزویج … نیابد هرگز این بازار ترویج
ز سنت معرفت گر نیستی آگاه … نباید تافت روی از سنت الله

فصل نهم در آداب سفر

اگرچه بعضی از اهل سلامت … شدند آسوده در کوی اقامت
سفر بگذاشتند و رنج غربت … گزیده در حضر آیین صحبت
ولیکن از مشایخ اکثر آنند … که همچون آب در عالم روانند
خبرداری که ابرهیم خواص … که او بوده آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی بشهری مجلس افروز … نیاسودی زیادت از چهل روز
ترا گر میل غربت هست نیکوست … که می‌دارد غریبان را خدا دوست
کسی از فضل غربت نیست محروم … که آداب سفر گردد ترا معلوم
ترا گر در ضمیر این آرزو هست … نباید دادن این سر رشته از دست
بجستن نیت صالح گزیدن … گلی از بوستان علم چیدن
بدید از مشایخ گشته مایل … نموده سعی در کسب فضایل

نیاکان یک نظر کردن تمنا
که گردد زان نظر کارت مهیا

حکایت

شنیدستم که شیخ شیخ الاسلام
ضیاء الدین چو در حج بست احرام
بصحرای منی کردی گذر دید
گروهی اهل معنی را تفقد
شبی منظور هر ناظر جمالش
که بدری کرده از مهری هلالش
کسی گفتش که ای نور خدا اینی
جواد چشم هر بیننده آیی
زبان بگشود و می گفت آن خداوند
که در عالم خدا را بندگانند
که می یابد سعادت از نظر شان
خوشا آنکس که افتد بر گذر شان
شدم آن زمره را اینجا طلبکار
که حاصل کردم تشریف دیدار

حکایت

شنیدستم که نوعی هست از افعی
که زهر دیدنش را نیست دفعی
هر آن حیوان که او را گشت منظور
شود خالی روانش از بدن دور
جو این خاصیت اندر دیده مار
کند پروردگار ما پدیدار
اگر در چشم فرزندان آدم
که ایشانند جان جان عالم
سعادت بخششی باشد عجب نیست
ولی منکر شدن شرط ادب نیست
دگر در قطع مالوفات کوشی
دمادم تن دهد در دهر خوردن
نوائی شد نهایت هست مامول
که بتوان یافتن در دهر مقبول

حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد
وطن سوی سرای آخرت برد
بود و فرض کفایت که خواجه
رعایت بی نهایت کو خواجه
بدو او زبان حسیر بگشود
جو مدحت شد تمام این نکته فرمود
که حاجی در غریبی مرده بودی
ثواب بی کرانه برده بودی
دگر سستی که در نفس است مضمر
شود هنگام غربت بر تو مظهر
گر افتد اتفاق غربت ای دل
کنی عرفان نفس خویش حاصل
که اسراری که پوشد در حضرها
شود مکشوف یکسر در سفرها

دگره

دگر در غربت ایثار همواست
که اول بایدش ترک فضولست
بلوغ در قبول اقدام ... لکی
که آنجا هست پوشش بهالکی
نبیند در صحرای دل عجایب
که در غربت توان دیدن غرایب
ستوده کرد دست آن لحظه اخلاق
که واقف کردی از آیات آفاق
از آداب سفر آنست دیگر
که باشی بار رفیقی خوب منظر
یکی را دادن از یاران امیری
امیری کاید ازوی دستگیری
وداع دوستان کردن باخلاص
دعائی خواستن از همت خاص
نمازی نیز در تودیع منزل
گزار ز اهل معنی در مراحل
بباید خواند هنگام سواری
دعائی از سر اخلاص و زاری
روان باید شدن در اول روز
که باشد آن سفر میمون و پیروز
ولی روز خمیس افتد ترحل
بود در منزل شادی تنزل
چو سوی منزل آیی از ره دور
بخوانی بعضی از دعوات ماثور
گزاری از سفر زانی تحیت
مگر یابی امان از هر بلیت
میان بند و عصا بر کوه بپیوست
مسافر را نباید دادن از دست
سواد شهر چون پیدا شد از دور
بخوانی در زمان آیات مسطور
برای غسل و در شهر آیی آن دم
که کردی تهنیت اهل دل مکرم
دعائی کاندر آن وقتست ماثور
اگر خوانی بود نور علی نور

فصل دویم در ادای تعهدات نفس

وصول مقصد از دارای هستی
درین ره مرکب نفس است اولی
نباشد چاره او را از تعهد
بفرمان گاه و بیگاهش تفقد
اگر نبود طعام و خواب و پوشش
درین ره هیچ نباشد هیچ کوشش
ولی یابد زیادت از ضرورت
کنی از صحبتش حاصل کدورت
بباید خواب اگر خورسند باشی
نه بینیدش که حاجت مند باشی
بگویم هر یکی را چیست آداب
که در عالم شود دستور اصحاب

در آداب طعام

نخستین در طعام آنرا که ادب هست | بشوید اول و آخر سر دست
کند تقدیم نام منعم خویش | که دانی سفره او انعام بیش
دعایی کز پیمبر هست منقول | بخواند جهر کو اندکش مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست | برآید کین ادب ارباب دین راست
نشاند تکیه بر دست ار بپرسی ناز | که با اهل ادب گشت دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش | که باشد با نمک پیوسته دل ریش
نباید خورد هرگز لقمه تنها | که بر سفره ببندند دست تنها
بباید سفره افکندن که اخوان | نماید احتراز ارباب عرفان
چو آمد سفره اندر میان زود | نباید مبتدی کاز ابتدی بود
کند عزم تناول عاقل آن دم | که گردد مبتدی پیر معتدم
بدست راست خوردن لقمه اولیست | که شیطانرا بدست چپ نشیمنیست
ز پیش خویش خوردن هم گزیدست | که این گفته دل از پیران شنیدست
نشاید از میان کاسه خوردن | که شرط است ابتدا از گوشه کردن
ور از دست فتد یک لقمه بردار | میان سفره اش افتاده مگذار
از آن لقمه جدا کن خار و خاشاک | بدر سوی دهانش چون شود پاک
وگر گرمی کنی در لقمه احساس | نباید سرد کردن آنرا بانفاس
مگو عیب طعامی که نباید | که نزد عارف این معنی نشاید
نگفتند است که عیب آش ما کن | اگر خواهی بخور ورنی رها کن
بباید لقمه خرد و خوب خایید | نظر بگشودن و در خویشتن دید
زبان بگشای چون سفره گشودند | که آن دم جاهلان خاموش بودند
وگر خادم بود برپای چون شمع | سزد گر می دهیدش لقمه جمع
بباید زامتلا پرهیز کردن | بمقدار ضرورت لقمه خوردن
الا تا سوده باشد در میانه | محبان درت و شیر و کرانه
چه سانی لحم و نان پاره بشکن | که این معنی نکو هست در دین
نباشد پیش اهل معرفت باک | که سازی کاسه وانگشت هم پاک

که عارف

که عارف بلفظ آن نفس درست | که زیبای جوعش تن شود بست
چو فارغ شد دعا شرط است گفتن | درو هم جان حمد و شکر سفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلل | که از سنت روا نبود تغافل
بباید از طعامی محترز بود | که از روی حکم فتوی نهی فرمود
وزان لقمه که باشد شبهت آمیز | کنند ارباب تقوی نیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت | که ادب در پوشش از روی حقیقت
دو چیز آمد بگویم با تو حالی | یکی پاکی بود دیگر حلالی
بود حق نفوس اندر لباس آن | که عورت که دار از دیده پنهان
ولی حل و طهارت حق آنست | که حکمش مبدع کون و مکانست
بپوشند اهل معنی ثوب مشروع | که از روی طریقت نیست ممنوع
درین معنی سخن بسیار گفتند | بحکمت گوهر کیمی سفتند
زیادت زین بگنجد در کتابم | که در پیش است کاری بی حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خوابست | که از وی چشم انسان کامیابست
بکلی منع آن کردن نشاید | که تا جان در بدن هست او بباید
خلاص جسم ظاهر از کلالت | بود در خواب جز دفع ملالت
بود از روز و شب ثلثی معین | ز بهر خفتن و آسایش تن
ازین کمتر نشاید خفت لیکن | بر اهل ریاضت هست ممکن
که جهد و فضل الهی رخ نماید | از اهل حق خلاف عادت آید
مرا پیران صاحب وقت گفتند | که اهل معرفت هرگز نخفتند
چنین است ای برادر راه خفتن | که آری رخ بقبله گاه خفتن
نهی بر مضجع اول پهلوی راست | که پیش اهل دین این وضع زیباست
وگر چه مختصر خفتی ستودست | که این عادت سلف را نیز بودست
دعایی کاندرین وقتست مأثور | اگر خوانی شود جانت پر از نور

دعایی کند این وقت ما نور | اگر خواهی شود جانت پر از نور
معنی نوبت خوابست یکدم | بزن در پرده خوش نوا بم
مگر گهم دمی از خواب مدهوش | کنم اندوه بیداری فراموش

باب دوم در معارف و آن مشتملست بر ده فصل

فصل اول در تعریف معرفت

دلا گر حظی یابی از معارف | شوی آگه ز موجودات واقف
زباغ معرفت چینی گلی چند | ز عرفان تو گیرند اهل دل پند
کنی در تکیه‌گاه فقر شاهی | چه دانی سر اشیا را کماهی
ورای معرفت نبود مقامی | جز این صاحب دلانرا نیست کامی
چو این فصل را می‌کرد تألیف | نخستین معرفت را کرد تعریف
که حد معرفت شرطست گفتن | بفکرت گوهر تحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل | بدانی معرفت باشد محصل
چو از نفع معرفت دل شد آگاه | بدان عالم شمارندش درین راه
ور از اجزای ترکیبست واقف | نهند ارباب علمش نام عارف
بنفس خویش اگر عارف نباشی | ز سر ذات حق واقف نباشی
چو یابی از کمال فضل توفیق | تو عارف باشی از ساعت بتحقیق
که غیرش معطی و مانع ندانی | جز او کس ضار و نافع ندانی
و گر تأثیر افعال از وسایط | شناسی یا ز ترتیب روابط
سزد گر مشرکت خوانند و لاهی | که باشی در ره تحقیق ساهی
چو فعل از فاعل مطلق شناسی | ز غیر او نشاید گر هراسی
مثال ار تیر بلای غم شوی پست | که عارف را رضا در هر قضا هست
و گر صاحب معرفت گردی ای دل | بکوی صبر باید کرد منزل
و گر باشد کرامت در بلایت | بود غافل خطاب از اهل رایت
ز حق باید که دانی اول افعال | که عزت در نظر ناید بهر حال
و گر آثار افعالش از اوصاف | کنی معلوم عن اختلاف اسلاف

مرادش

مرادش از تجلی صفت نیز | کنی معلوم از آن علمست و تمییز

فصل دوم در معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی محصل | که نفس خویش بشناسی از اول
اگر چه ضبط احوالش محالست | در اوصافش زبان عقل لالست
که در اوصاف بوقلمون نماید | هزاران نقش دیگر گون نماید
زند در یک زمان صد نقش بر آب | بخواند هر نفس فضلی ز هر باب
شناسائی وجود او که باشد | که هر دم شکلی از حرفی بتراشد
گهی در صورت اماره نفرت | گهی لوامه گاهی مطمئنه است
اگر نفسی حاکم در وجودت | بود اماره فرماید سجودت
و گر دل گشت سلطان در ولایت | بود نفس تو لئیم در جنایت
چو خود را در جنایت گشت لایم | شناسد عارفش لوامه دایم
طمأنینت در وجودش گیرد آرام | نهندش مطمئنه اهل دل نام
همیشه می‌کشد جان و دل از ایش | بصد تدبیر سوی مرکز خویش
مر او را هست یاری کمده ابلیس | نموده در فریب و مکر تلبیس
ز سهل تستری دارم روایت | که فایق بود بر اهل ولایت
که در هر نفس سری هست ساتر | که آن سر گشت بر فرعون ظاهر
اگر غالب شوی بر نفس از این به | که غالب می‌شوی بر هر که و مه
چو اطمینان نفست گشت حاصل | بدل ماند ولیکن نیست آن دل
بلی وصفی نزد دروی عیانست | که دل را غیر از آن چندین نشانست
چو زنگ دل ز نفس آید پدیدار | کند دل زنگ دور آن لحظه اظهار

فصل سیم در معرفت بعضی از صفات نفس

بیا کز معدن خلق دفینه | که آن نفس است و ناید زو جریده
نشانی چند هست آن در عبادت | که بشناسیش از روی بصارت
نخستین آنکه معبودش هوا گشت | که بالذات خفی آشنا گشت
بود اندر حضور خلق مداح | ولی چون غیبت افتد هست فضاح

همیشه در ربوبیت رند دست که دعوی الهیت زرو هست
ریاست بر سر او سایه افکند بخواند خویشتن را الا خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست نداند جز مطیع از انجمن دوست
طمع دارد که زو ترسند مردم بود پیوسته در بند تنعم
بود صف بین و تعظیمش خوش آید همیشه احترامش دلکش آید
اگر کامی ز دهر گوید که کو هیست ورش بخشی جهانی بی شکوهیست
فراموشش شود انعام مردم نکرده جمع خویش از خاطرش کم
کبائر کاید از وی بس صغیرست ولیکن طاعت اندک کبیرست
بود امساک غالب بر مزاجش رسد هر لحظه رنجی بی علاجش
چو در قبض آورد چیزی ز اموال نگه دارد چو جانش در همه حال
بود پیوسته در فکر تکاثر چو منع شد نباشد بی تفاخر
ز بیم فقر لرزد گاه و بیگاه وزین فکرت شود چون یکشبه ماه
کند وقتی حسد از وی تولد که با مالش بود بی حد تودد
بخواهد گر کسی آید کر بلی بود نفرینش الا لیسی
زوال نعمت حلمش خوش آید واز ارباب عیش شادی فزاید
وگر بود یعنی غالب نگردد زوال بخل را طالب نگردد
شره نیز از خواص نفس دیدم وز الفاظ بزرگان هم شنیدم
که نبود اعتدال و اقتصادش نداند هیچ کس حد مرادش
نیاز او شود هر لحظه افزون که وصف آتش از زحمت برون
مثال حرص نفس ابن زلی جمع حدیث عشق روانست با شمع
که از مشعل بتاب شعله نور بشوخی اکتفا نماید از دور
با حساس ضرر گر شعله زاید تو گوئی قوت حرصش فزاید
ز سوز بال و پر عبرت نگیرد نه خود را بر آتش تا بمیرد
خلاص از حرص اگر داری تمنی نخواهی یافت الا بی تقنع
از اوصاف ذمیمه باز طیش است که عاقل در جهان دوزخ عیش است

چو آید

چو آید آرزوئی در ضمیرش تو گوئی یک نفس نبود گزیرش
تانی و شکیب از وی تولی یافت که استعداد صحو از می تولی یافت
صبوری تا ندارد نفس را یار بود تا جان بود در شب بکسار
نیابی سالکش در هیچ حالت که وصف اوست سرعت در ملالت
چو سیری کشت غالب ظن کاذب در احوال نهایات عواقب
نماید اختلاع از امر خالی شود مشغول تدبیر محالی
نداند کین طمع هرگز بمقصود نباشد رهنمای هیچ موجود
بود واقع خلاف ظن کاذب ز روی تجربت اینست غالب
بیشکار از شر این آفت تولدست خوش آن معنی که این حالش دهد دست
کسالت نیز در نفسست پنهان که در طاعت بود پیوسته کسلان
بود در کار شرطیاتش و عاجل مسوّف در امور حزم و کاهل
نیابی تا بی ریاضت نیز مضرجست خنک آنکش ریاضت می دهد دست
اطبای نفوس اعنی مشایخ که در علم اند هر یک طود شامخ
علاج هر مرض نوعی که بند مریض نفس را تدبیر کنند
ازین امراض اگر خواهی خلاصی بجو از سایه ایشان مناصی

فصل چهارم در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفت نفس

چو نفس خویش بشناسی کماهی بیابی سر عرفان الهی
که تا شرع عبودیت کوالی کجا سر ربوبیت بدالی
چو دعوی عبودیت بیاطل بیابی در ضمیر نفس غافل
شوی واقف که آن عین غرورست بنای دعویش بر عین زورست
هر آنچه از کبریا در وی عیانست از اوصاف خداوند جهانست
چو عزت را بحق کردی حوالت نیابد نفست از خواری ملالت
سزای سلطنت جز هست یزدان خضوع آید نصیب نفس نادان
چو قدرت گرد ذات قادر اظهار نباشد نفس را جز عاجزی کار
چو وصف نفس از اوصاف خدائی شناسی بازآن دم آشنائی

از اوصاف خدائی گر نشانی   پدید آید ز نفس خفته دانی
از آثار صفات حق شناسد   که و بیگاه از مکرش هراسد
اگر وارث رضای حق ار نور صفیست   که این دولت هم از احسان ناصیست
وگر وارثی محبت هم بخشش اوست   که داده دوستدار خویش را دوست
درین معنی زیادت زین چه گویم   سراسیمه درین وادی چه پویم

فصل پنجم در معرفت روح

روان عالی ستر آمد پایه روح   گرو پای شعور عقل مفتوح
خرد داند که قدر او رفیعست   بیان ذات او کردن شنیعست
سزد گر آنچه گفتند اهل معنی   کشم در سلک نظمش بیش و کم نی
بگویند اهل دل شرح صفاتش   چنین کز عالم امرست ذاتش
چو قاف عزت آمد آن نشیمن   سزد گر خواندش عنقا دل من
پی او چو بادشاهیست   که در لجه سر الهیست
نه ارباب قلوب از سرش آگاه   نه فکر ره روان برده بدو راه
نگه کشف او از روی عبرت   بهوش آیند کان جام حضرت
نداده منطق اهل عبارت   نشان از چو تعریف و کنایت
نگه زان اشارت دل کناره   وان لطف کلفه الاشاره
چو روح است اشرف ارکان افلاک   بحقه کوش اشارت آیه پاک
شعاع آفتاب برج جودت   نخستین صید ملواح وجودت
وجود آدم آمد مظهر او   از آن رویست زیبا مخبر او
نهاده بر سرش تاج اضافت   در او پوشیده تشریف خلافت
مقالید خزائن در کف او   ملایک بازمانده از صف او
گشوده نهری از بحر حیاتش   نرسته در جهان خار مماتش
درین میدان نشاید راند ازین بیش   که کس ننهاد ازینجا یک قدم بیش

فصل ششم در معرفت دل

شناسای وجود دل کماهی   نکردی چو بتوفیق الهی

بقو

لقب قلب از تقلب داد عقلش   که او طوطی بود خوش لحظ نقلش
کمال او برون از حد عددست   که اوصافش ورای عد و حدست
نه در بحرش خرد غواص باشد   نه در بزمش بصر رقاص باشد
زبان او روان بالی زبانان   نشان او عیان در بی نشانان
درین بحر آنکه در بیند بگوید   وزین باغ آنکه گل چیند بگوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت   که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم   کنند از دل حکایت اهل عالم
ولیکن کس نمی گوید که چیست   شناسایش کماهی در جهان کیست
بیان دل بتعریف اشارت   چنین کردند ارباب بصارت
که او پرگار هستی نقطه خاست   وزو یک دایره تا آخر آواست
در دستر ازل شد تا ابد یار   دلش نام آمد و عقلش خریدار
میان عالم غیب و شهادت   بود برزخ بتوفیق سعادت
تجلی گاه در سر کمالش   جمال وجه باقی و جلالش
چو روح و نفس را شد قرة العین   جمال ذات ایشان دید از وزین
بود وصفش محب داوست محبوب   بود طالب ولیکن اوست مطلوب
مراد از ازدواج نفس و روح اوست   جدا از صحبت ایشان فتوح اوست
بود چشمش بنور حق منور   ببوی عشق جان او معطر
ز مهر او بی خویش ناگزیرست   جمال شاهدش دلپذیرست
نباشد یک نفس شد دلستانش   خوش وصل دلارام بجانش
بدل باشد وجود عشق قایم   که دل باشد مقام عشق دایم

خبر من اخبار النبي عليه السلام

در اخبار رسول کرده کارست   که در عالم دل مردم چهارست
دلی صافی درو روشن چراغی   از اهوال جهان او را فراغی
بد مخصوص گشته اهل ایمان   چو قلب صافی خاتم بقران
دلی دیگر سیاه و سرنگونست   که جایش سینه کفار دونست

دلی دیگر میان کفر و ایمان — معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار نفاق — نباشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصفع ذات و جمین — از ایمان و نفاقش زشت و خیر
از ایمانش مدد های دمادم — ز فیض خالق الهواد عالم
رسد از عالم قدس و طهارت — چو سبزه کو ضیا یابد نضارت
ملوث از نفاق از خبث عالم — چو قرصه از ضیا بد و قیح مردم
دل اینجا حکم غالب می پذیرد — ندانم تا کدامین نقش گیرد
بیان اختلافات هم به تحقیق — بگویم گو کنی ز انصاف تصدیق
چو در دل آرزو و نفس آید پدیدار — میان کفر و ایمان افتاده بیکار
بسوی عالم حق افزین داده — کشیده یک گرد آگاه و بیگاه
گهی بارو کشند نقش قدسی — گذشته بایه بخشش ذکر حی
گهی بر بعو کشند نقش غالب — فرو فته بجاکش از مثالب
بود دل تابع غالب به تحقیق — بیانش کرد این نکته ز توفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیر این در حوالی — کز اعیانت سرّی ارفع عالی
ولی گویند جمعی کز معاینست — درو این اصطلاح از نی شایست
بود حالی میان بنده و حق — که سرّش خوانم و باشم مصدق
نباشد پیش غیر آن سرّ هویدا — که پنهان عالم سرّست واضح
بلا بنده بسرّ خویشتن راه — ز سرّ سرّ او حق باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف — که واقف بود از اسرار معارف
ز سرّ سرّ چو استفتا نمودند — در گنجینهٔ معنی گشودند
جواب آمد که غیر قلب و روحش — نمی دانند ارباب فتوحش
چو رفع ار از دلست ارفع تعلق — که فرق ازو کمالی در تشوق
نمود از وصف عینیت خاطر — لقب دادند سرّش اهل ظاهر
ندانستند کان روحست کورا — ز نو وصف کمالی شد مهیا

دل اهل

دل اهل ریاضت چو ... ک — ز جنبش عشق سرگردان شد پاک
پدید آید درو وصف کمالی — وقفه آید بدو فرصنده حالی
بچشم مرد درویش و عاقل — که آن وصفیت حاصل گشت اقبال
نبایدش این گفتن درین باب — که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

فصل هشتم در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر — شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هر لحظه ادراک فوائد — نماید دولت روی مقاصد
چو جان از لمّهٔ شیطان خبر یافت — ملک در ساحت سینه گذر یافت
کجا یابد بفقرت وعده دادن — در آشوبش بدو رویت گشادن
هر آنکه واله که قلب آید مکانش — بود خاطر نه اهل دانش
بر صاحب دلان خاطر عبارت — که این معنی بد ایشان اشارت
نخست از حق دوم هست از فرشته — که از نورش بود پیکر سرشته
سیم او نفس و چهارم هست از ابلیس — که کار او بود پیوسته تلبیس
بود حقانی آنکه ز عالم غیب — وفی بدل شد تهمت و ریب
چو از تعلیم علام الغیوبست — دلی باید که خالی از عیوبست
نیابد در ضمیر او را معارض — که از دریای بخشش گشت فایض
هر آن خاطر که یابد از ملک دل — شود زان طاعت مقبول حاصل
ز راه معصیت باز آید او را — کند محبوب او کار نکو را
و گر خاطر شود از نفس پیدا — حظوظ عاجلش باشد تمنا
و گر خاطر ز شیطان باشد ای دل — نگردی جز بسوی فقر مایل
و گر نتواند اضلالت بعصیان — بنوعی دیگرت بفریبد آسان
بطاعت خانه ات آید گدایی — شود در کار دین آموزگاری
گهی گوید که نیت کن اعادت — که در عقدت شود تشویش عادت
گهی گوید که کسوت کن نمازی — که اوقات شود ضایع ببازی
گهی اسراف در آب وضو نیز — کند تقریرش اهل تمییز

گزین بهشت باید دست و پایت   مگر بدهد این طاعت خدایت
میان این دو خاطر اهل تقوی   بیان کردند فرق از روی معنی
هر آن خاطر که رحمانیست یارا   به احسان می‌کند ترغیب ما را
ملک در طاعت صرفست آمر   مرا باری چنین آمد بخاطر
میان این دو هم فرقی بدیدست   که گوش جانم از پیری شنیدست
که شیطانی شود حکمش نه اگر   نگردد با وجوه ذکر ظاهر
ولی گر خاطر نفسانی آید   اگر در ذکر آوینی بپاید
بزرگان جهان اهل بصایر   چنین کردند تقریر خواطر

فصل نهم در معرفت مرید و مراد

مرید آنست پیش عارف دل   که باشد مقتدی شیخ کامل
بود چشمش بانوار هدایت   منور در تقاضای ولایت
شود بینا بعجز خویش و نقصان   نماید در طلب سعی فراوان
تمنایش اگر حاصل نگردد   زمانی از طلب غافل نگردد
ابوعثمان حیری شیخ کامل   که در تکمیل عالم بود عامل
چنین گفت از سر تحقیق و دانش   که بادا رحمت حق بر روانش
که از غیر حقت گر دل بمیرد   اگر گویی مریدم دل پذیرد
مراد آنست اگرچه هست نادر   که در تکمیل ناقص گشت ماهر
شناسد مستعدان جهان را   شفا بخشی کند بیمار جان را
بنزد کر سالک مجذوب باشد   رهش روشن طریقش خوب باشد
بیابان صفات نفس مهلک   بنزد جرجانی هر صنده سالک
چو طومار سلوکش شود طی   ز جام جذبه نوشد دم بدم می
پی کشف و یقینش ره نمایند   دری از غیب بر رویش گشایند
وگر مجذوب سالک باشد آن نیز   روا باشد بنزد اهل تمییز
در اول گشته او را کشف حاصل   در آخر طی سیر که منازل
مقلم شیخیش باشد مسلم   نماید رو بها والله اعلم

فصل دهم در معرفت اختلاف احوال مردم

سه قسمند آدمی نزد محقق   بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین واصلان و کاملانند   که نفس یک حق صاحب دلانند
دوم اهل سلوک از روی تحقیق   که ره شان روشنست از نور توفیق
سیم پایه مقام اهل نقصان   که نبود حاصلی شان جز ز حرمان
سه قومند ای برادر واصلان باز   بگویم تا شوی واقف از این راز
نخستین انبیا دیگر مشایخ   که در تکمیل و ارشادند راسخ
سیم جمعی که از اهل کمالند   ز مشغولی بدعوت در ملالند
کنند سالکان هم بر دو قسمند   همه جانند پنداری نه جسمند
یکی را حق بود درین طالب راه   یکی جویان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسمند   که فارغ از غم و ناموس و اسمند
گروهی را لقب اهل تصوف   همه صاحبدل و صاحب توقف
گروهی رفته از کوی سلامت   نشسته بر سر راه ملامت

در معرفت متصوفه

کسی را دانم از اهل تصوف   که بیرون آید از کوی تکلف
در و پیدا شود اوصاف صوفیه   بر اندازد رسوم فیلسوفیه
ور از اوصاف نفسش باقی هست   بکوشد تا ز خیشش یکند دست
بود پیوسته در شوق نهایت   کند آداب این ره را رعایت

در معرفت ملامتیه

گروهی را شناس اهل ملامت   که بگریزند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم بپوشند   که ایشان جمله در اخلاص کوشند
وز ایشان گر شود صادر گناهی   بپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت کی گردد نوافل   که مشغولند در کسب فضایل

فرق میان ملامتیه و صوفیه

میان صوفی و اهل ملامت   شنیدم فرق از ارباب کرامت

که صوفی فارغست از هیچ چیزی برون رفته ز دام خوف بد چیزی
نماند در حجاب خلق جانش که با دانش بود همدم روانش
چو گوید طرهٔ حیرش مطرا نه خود را در میان بیند نه کس را
و گر مردم شوند از حیرش آگاه ز شر آن بود ایمن در این راه
ولی اهل ملامت جاودانه همی بستر خود را در میانه
حجاب خلق باید باشد آنرا که پنهان که خیر و شر هویدا

در معرفت طالبان آخرت

مراتب زاهل و دانش و داد نشان طالبان آخرت داد
که این قوم بد عارف شمارند که راه آخرت در پیش دارند
نخستین زاهد و دیگر فقیر است دگر خادم که خادم دلپذیر است
و گر عابد که تشریف سعادت بود شایستهٔ اهل عبادت

در معرفت زاهد

بود زاهد کسی کز نور ایمان شود مهر آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت برگشاید جمال عقبیش در دیده آید
ببیند همتش دنیا شود زشت که در وی تخم بهر تخم امل کشت
نه بیند در جمال فانیش دل که با دینی نورزد مهر عاقل

در معرفت فقیر

فقیر آنست پیش اهل تمییز که از اسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف با وصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست بمال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش در بند تخت و تاج نبود بجز همجلس محتاج نبود
فقیر ار پادشا مانند لیکن بکونین نو آیا نند ساکن
مقام خود باو قسمت نمایند که پیش از اغنیا در جنت آیند

در معرفت خادم

کسی خادم بود در خانهٔ فقر که صبر گنجست درویش انه فقر

جوینده سالکی را طالب راه گرینده خدمت او گاه و بیگاه
بحال او نماید اهتمامی کند دل دار بس حرص و تمامی
در استعداد ما یحتاج درویش نماید هر زمانی کوشش خویش
کند در یوزه کر کاسب نباشد که از خدمت دمی غایب نباشد
گهی در صرف و گاهی در گدائی بود داد و گرفت او خدائی

در معرفت عابد

بود عابد وجودی کز عبادت نه یجد سر نباید سعادت
نکرده وقت او ضایع زمانی حضور دل ز اعمال دل بجانی
نباشد لحظهٔ خالی ز طاعت بود در کار دین صاحب ضناعت
زیاد حق دلش غافل نباشد که دل بی یاد جانان دل نباشد
بطاعت گشته وقفش جمله مصروف به نیکوئی میان خلق معروف

در معرفت متشبه محق بانبیا علیهم السلام

تشبه با نبی دارد بحق پیر که در تحقیق می کوشند نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین گذشته از همه عالم به تمکین
پیمبر را متابع در همه حال هم اقوالش پسندیده هم افعال

در معرفت متشبه مبطل بانبیا علیهم السلام

تشبه با نبی گروه بباطل گروهی طالب بی دین جاهل
بخود بر بسته وحی مفتری را عدوی خویش گروه مصطفی را
به بهتان کرده دعوی نبوت بری از دین و بیزار از مروت

در معرفت متشبه محق بصوفی

شده مانند صوفی طالبی چند هنوز از غیر نبریده بپیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته همه سر گشتهٔ آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان بغایت با مید نهایت در بدایت

در معرفت متشبه مبطل بصوفی

نموده خویش را در زی صوفی گروهی شد خبر از فیلسوفی

گناه که از اعمال ایشان
نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن
نپیچیده سر از تزویر کردن
اباحت را شعار خویش کرده
تشبه با من درویش کرده
از احکام شریعت تافته روی
برون آورده رخت خویش ازین کوی
و گر گشته کسی مشغوف اعمال
بباطل نسبتش کرده به جهال

در معرفت متشبه محق بمجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل
کسی کو می کند قطع منازل
وجودش زین حرارت گرم گردد
دلش چون موم از آتش نرم گردد
کند بوی گلستان وصالش
دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن تحفه حالی
درون او شود از ذوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان
وقوف دائم از احوال ایشان

در معرفت متشبه مبطل بمجذوب واصل

گروهی نیز مانندی بباطل
کنند اظهار با مجذوب واصل
به بهتان جذبهٔ بیهوش بندند
چو غنچه زیر سبلت هم بخندند
بحق گاه اضافت فعل خود را
ندانسته ز حس خویش بد را
وز ایشان هر چه شود صادر گناهی
بعدشان حکم بکنه عذر خواهی
لقب زندیق دارند این جماعت
که محرومند فردا از شفاعت

در معرفت متشبه محق بملامتیه

گروهی هم بارباب ملامت
تشبه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند
بدان مایه کفایت کرده باشند
نمی دارند هر چند ریا دل
که با شغل ورد نوشتشان با صد دل
تمناشان فراغ خاطر آمد
که همتشان ز فوقی قاصر آمد
از اسباب جهان دل برگرفته
فراغت هر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت
که طیب القلبشان باشد بضاعت

در معرفت متشبه مبطل بملامتیه

زشیادان

ز شیادان باطل فاجری چند
به ارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند
همه دنیا خرند و دین فروشند
گناه آزار و طاعت حیز دانند
حرم بتخانه مسجد دیر دانند
طلبکار حریف باده باشند
بری از سبحه و سجاده باشند
و گر گویی که هنگام نماز است
جواب اینست کاین بی نیاز است

در معرفت متشبه محق بزاهد

تشبه کرده با زاهد به تحقیق
گروهی صادقان از روی توفیق
نه از اخلاص کز سوی عقبی
ولی با فیض رغبتشان ز دنیی
الا تا هست باقی رغبت دل
سوی دنیا نگردد زهد حاصل

در معرفت متشبه مبطل بزاهد

گروهی هم بباطل گشته مانند
بزاهد و از ریا بگزیده پیوند
قبول خلق جسته در تزهد
بگو زاهد که او مستور گردد
از اسباب معاشش دست کوتاه
بترک حال گفته از پی جاه
مدار ار فی طمع کار خدایی
که خوانند اهل دل او را مرائی

در معرفت متشبه محق بفقیر

تشبه با فقیر الحق درست است
که بر قدش قبای صدق چست است
رسوم فقر را کرده رعایت
بباطن گشته جویان ولایت
ولیکن با غنا باقیست میلش
بلوث حب جاه آلوده ذیلش

در معرفت متشبه مبطل بفقیر

به باطل با فقیر آنکس ماند
که پوشد خرقهٔ پشمینه یکچند
ولی در باطنش از فقر اثر نیست
وز اسرار فقیر او را خبر نیست
بود مطلوب خاطر صید خلقش
نباشد جمعیتی در زیر دلقش

در معرفت متشبه محق بخادم

بخفیه گر بود مانند خادم
که در خدمت بود خرم نه نادم
بود خالی ز منت خدمت او
برآساید فقیر از نعمت او

نباشد در ره خدمت ملالش / ولیکن زهد نبود بر کمالش
گهی خدمت باخلاص آید ازو حق / چنان کآمد کرم از خالق مطلق
گهی راه ریا در پیش گیرد / هوا را یار و شیطان خویش گیرد

در معرفت متشبه مبطل بخادم

بباطل نسبت خود را بخادم / کند اهل ریا و شید دائم
ز کار آخرت بیگانه باشند / همیشه بار یا هم خانه باشند
گر احسانی شود زان جمع واقع / بود آن دانهٔ دام منافع

در معرفت متشبه محق بعابد

بعابد گر کند نسبت محقست / وجودی کو مقیم کوی رفعت
بود پیوسته در عین عبادت / شود روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت / نباشد نی دواعی طبیعت
بود در طاعتش هم فتوری / نه بیند در درون خویش نوری

در معرفت متشبه مبطل بعابد

تشبه که با عابد بباطل / کسی کایمان بغیبش نیست حاصل
قبول خلق جوید در عبادت / نیابد ره بسرحد سعادت
بکوشد تا از آن دم نیازش / که افتد چشم مردم بر نمازش
خداوندا ز شر این جماعت / کزیشان کس ندارد چشم طاعت
نگه دار این گدای بینوا را / که از سلطان سر نیست گدا را
عذار آتش فکرت جگر سوخت / ولی چون شمع رخسارت برافروخت
ببستان رو که گل برقع برافکند / سحر بشنو ز بلبل ناله چند
صبا از بوستان بوی گل آورد / بگوشت جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهارست / دماغ را نوایی سازگارست
نفسی نغمها بنواز دلکش / چو سوسن هول عکیر ز آتش
مگر صوت حزین و لفظ موزون / غمم بیرون کند از قلب محزون

باب ششم در بعضی اصطلاحات صوفیان مشتمل بر ده فصل

مقدم

فصل اول در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی صباحی / که دارند اهل هر علم اصطلاحی
خلاف افتد در الفاظ زبانی / نباشد اختلاف اندر معانی
اگرچه در لغت ماهر بود مرد / بباید کوششی در مصطلح کرد
دلا شرح مقام و حال صوفیه / بگو مبسوط اگر صاحب وقوفیه
چو آید وارد از عالم غیب / بدان دل کایمنست از آفت ریب
ز روی اصطلاحش حال گو نام / بشرط آنکه نبود در وی آرام
شنیدم این سخن در شرح مقامی / که گر آن حال را بود مدامی
مقام آنست نزد شیخ الاسلام / که سالک را بود در تحت اقدام
شود او را محل استقامت / بماند آن مقامش تا قیامت
بود احوال صوفی از مواهب / ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوم در جمع و تفرقه

چو بر خیزد جدایی از میانه / شود مسقط اضافت جاودانه
مقام جمع باشد پیش عارف / که از رسم مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر / میان بنده و معبود قادر
شود ستر ربوبیت پدیدار / عبودیت عیان گردد بناچار
مقام تفرقه گردد محقق / که از فرق بود این لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل / که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
وگر بی تفرقه جمعیت حاصل / کنم با حال زندیقش مقابل
مقام جمع دانند گر جماعت / که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت ز کسب خود نمایند / طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار / شود حق صریح آنجا پدیدار
همینست اعتقاد اهل سنت / که گیرد استاد تعلیم بمنت
وگر فانی شود از هوش و اعمال / شود آرامگاهت کوی اقبال
بدین نکته چو عارف گشته باشی / ز جمع الجمع واقف گشته باشی

فصل سیوم در تجلی و استتار

اگر گویی تجلی را چه معنیست — حجاب ما چو برخیزد تجلیست
وزین پرده که جسمانی شعارست — بماند در میانه استتارست
تجلی بر سه قسم آمد درین راه — بگویم تا شود هر طالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال — که دانند اهل دل در شرحش اقوال
تجلی چون کند افعال خالق — ببیند فعل خلق از چشم صادق
نبیند خیر و شر دیگر ز مخلوق — ببیند هرچه می‌آید ز معشوق
شود یکسان قبول و رد خلقش — نماید زهر چون شکر بحلقش
دل دانای او در مدح و در ذم — نه با شادی قرین گردد نه با غم
بیشتر سالکان راه تقوی — شوند آگه ز سر این تجلی
شود ظاهر تجلی صفت باز — که فرقی باشدش انجام و آغاز
تجلی صفات لایزالی — کهی باشد جمالی که جلالی
تجلی جمال ار رخ نماید — دل غمدیده را شادی فزاید
وگر باشد تجلی جلالی — دل افتد در خشوع لایزالی
ور آید ذات بیچون در تجلی — نشانش آن بود از روی معنی
که در سطوات انوار الهی — دهد دل بر فنای خود گواهی
شود فانی صفات و ذات سالک — روا باشد گرش خوانند هالک

تمثیل

شبی بر طور رؤیت یافت موسی — شعاعی از فروغ این تجلی
از آن دانی که بیهوشی ز خود رفت — چو شد هشیار منصعق شد که برفت
خوشش این قبا بر قد لن شاه — که شد پاره بکلش خرقه ماه

فصل چهارم در وجد و وجود

وان وارده که از حق رو نماید — که تغییری از و در باطن آید
کند احداث حزنی یا سروری — گر او یابد دل غمدیده نوری
کنند اهل بصیرت وجد نامش — ولیکن نیست پیدا تا دوامش

شنیدم ازان

شنیدم از زبان پیر ما جد — که هست اندر حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه او شد — بلای خاطر آگاه او شد
چو یابد در حجابش فرجه راه — شود از نور تو نور حق آگاه
چو گردد منطبق دیگر حجابش — کند درد جدایی ناشکیبش
وگر نقد وجود پیر امجد — شود مفقود با موجود تما هر
وجود آنست پیش اهل تمییز — بشرط آنکه گردد نفس ناچیز
بود قائم بمحدث وجد دائم — بحق باشد وجود خواجه قائم
تواجد کن چو مستدعی وجدست — که دارند این طریق اهل دل دوست
از اسرار وجود آن گردد آگاه — که صاحب وجد گشت اول درین راه
تواجد آید از اهل بدایت — که باشد وجد سالک خود نهایت
وجود از جمله احوال برترست — که یکدم از وصالش ناگزیرست

فصل پنجم در سکر و صحو

چو نور ذات بیچون در تجلی — بپوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوت تمییز باقی — چنان کز می بماند باز ساقی
بود سکر این مقام اندر تصوف — که مسطورست شرحش در تعرف
مرا روشن شد از روی تواتر — که پیش از سکر می‌شاید تساکر
تساکر چون تواجد از تکلف بدست — که آثار طلب در وی بدیدست
تساکر زان حریف آید بیک جام — چکانند ساقیش یک قطره در کام
بود سکر آن کسی کز راه باقی — بنوشد چند جام از دست ساقی
درین مجلس کسی را نام صاحیست — که سیراب از قدحهای صباحیست
چو گردد قوت تمییز راجع — نهد پا بر خط احکام شارع
پدید آید ز نو ترتیب افعال — نماید سعی در تهذیب اقوال
تو سبحانی گرایی نه انا الحق — شود بر تو عبودیت محقق
به کیفیت مقام صحو باشد — که نفس باطل آنجا محو باشد
مثال شارب مدمن شناسش — که گویی دانش افزاید ز کاسش

اگر یم می‌شود حالی بنوشد   نگردد مست و سر دل بپوشد

فصل ششم در وقت و نفس

دلم را گر صاحب وقتی اینها   که لفظ وقت را باشد سه معنی
نخستین آنکه بر عشاق طالب   شود وصفی ز قبض و بسط غالب
شود سالک در استیلای آن حال   هم از اقوال غافل هم ز احوال
همه عالم برنگ خویش بیند   که دلها جز دل خود ریش بیند
دگر حالی بود کز غیب ناگاه   نماید روی سالک را درین راه
ز حال خویشتن بستاند او را   مطیع امر حق گرداند او را
شنیدستم که شیخی نام آنست   که این حال از خواص ما کانست
تو آن دم سر این معنی بدانی   که الصوفی ابن الوقت خوانی
دگر حالی که از تعریف ایستاد   میان ماضی و مستقبل افتاد
کسی کو صاحب این وقت گشتست   حدیث دی و فردا در گذشتست
زمان حال را فرصت شمارد   چو بیند موسمی تخمی بکارد
نگردد وقت او ضایع زمانی   دمی از عمر نفروشد بجانی
کنند این وقت را دایم رعایت   مشایخ از بدایت تا نهایت
وگر عارف شود دایم مشاهد   ز انوار کمال حسن شاهد
کنند این حال را صوفی نفس نام   کی او را این فضیلت هست مادام
بدان معنی نفس شد نام این حال   که [illegible] نفس مرده احوال
که از امداد انفاس معطر   دل محزون به تجدید نفس سر
نماند از حیات او را نصیبی   نداند داروی در دستش طبیبی
بسوزد از حرارت در تن آن دل   که از ترویح انفاسست غافل
از آن خرم نفس هم بلبل دو   شود با طرب هر لحظه مفتون
وگر یکدم بود خالی از آن ذوق   بسوزد در زمان از آتش شوق
نباشد مبتدی از وقت غافل   نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم در شهود و غیبت

شهود

شهود اینجا بمعنی حضورست   گرو دلهای غمگین را سرورست
دل ار شد حاضر حق شاهد اوست   وگر با دل شنید عابد اوست
ولی در اصطلاح شیخ زاهر   بود معبود حق مشهود شاهر
شود ایزد برحمت ناظر او   که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود مشهود شاهر   به کیش حق پرستان مجاهر
مراد ایشان بود از لفظ شاهد   بشرط آنکه باشد لفظ واحد
ولیکن از شواهد خلق خواهند   گدایانی که هر یکان شاهند
بود غیبت درین ره بر دو گونه   بگویم ز آن دو روشن یک بیک نه
یکی محمود و دیگر هست مذموم   وزان محمود عارف نیست محروم
ز خلق ار غایبی غیبت ستودست   که دل این نکته از پیران شنودست
ولی غیبت ز حق مذموم باشد   که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تلوین   گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشان از شهود لطف صانع   نباشند از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی سعادت   نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد   بمهمانی جنید آمد به بغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست   چو مستان جستجوی رفته از دست
جنید از فیض روح بستود [illegible]   زبان بگشود و روشن با دم گفت
که شبلی غایبست از هوش این دم   چو هوشش نیست هست از لطف محرم
چو یکساعت بر آمد برده هوش   ز رفتن که دیگر سینه پرجوش
بیارید از بصر اشک ندامت   نماند از بیخودی در وی علامت
ابوالقسم چو آمد پیر با هوش   بدو گفت این سخن در اختفا گوش
که شبلی در شهود حق جهان بود   که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد   همه بیگانگانرا آشنا شد
مقام منتهی زین سان بنا شد   که او را غیبت و حرمان فنا شد

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا | همه در کوی تمکین ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکرده | که مجنونش شده هر گرم و سردی
چو آمد در میان باده و سکر | بخون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان در شهود حسن یوسف | که بود از رشک او هم در تأسف
چنان از خویشتن گشتند غایب | که عقل ناقص انجام مصایب
زلیخا را چو حاصل بود تمکین | نگه می‌داشت دست خود ز سکین
ازین بیشتر نگویم درین باب | که در ایجاز مأمورم از اصحاب

فصل ششم در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید | بباید گفت بر قانون تحدید
که تجرید آن بود نزد کل صوفی | که واقف شد در سر فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیی | نداری چشم بر اعواض عقبی
ز طاعت قرب حق داری توقع | نداری از جنان چشم منفعت
مجرد نیست اگر هست تاجر | که امید عوض دارد بخاطر
وگر گردد ز صوفی طاعت اعمال | شود مسقط ز نفس او بحال
بود تفرید پیش اهل بینش | که ایشانند جان او بیش
ز عین منت معبود باشد | که حق را درش مسجود باشد
بود نزدیک اهل دل محقق | با [illegible] حق
نظر بر طاعت خویشش نباشد | ز توفیق در بینشش نباشد

فصل هفتم در محو و اثبات

اگر گردد وجود بنده زایل | مقام محو باشد نزد کامل
وگر باشد وجود او محقق | بود نزد کمل ما اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق | بشرط آنکه پیش آیی بتصدیق
سه قسمست آن بر اهل معانی | بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه | که فارغ گردی از کسب جریمه

دوم محو صفات خوب و ناخوب | که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سیم نزدیک عارف محو ذاتست | که آن بالاتر از محو صفاتست
بقا را با ثباتست اشتباهی | فنا و محو دورند از جدایی
وگر فرقی مصور باشد اینجا | نشاید کرد شرحش جز بایما
درین معنی نشاید بیش ازین گفت | که آسان نیست در فهمی سفت

فصل دهم در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلابست | گهی در کشف و گه در احتجابست
صفات نفس در سامان فاجر | گهی غایب نماید گاه حاضر
بود آرامگاهت کوی تلوین | نباشی آگه از اسرار تمکین
نه تا تلوین شود وقتی محصل | بود در شان این آیات منزل
که باشی از صفات نفس غایب | صفات قلب گردد بر تو ظاهر
چه خوش گفت آنکه خالی از عیوبست | که تلوین وصف ارباب القلوبست
کسی باید عبور از حد تلوین | که کشف ذات یابد در ره دین
وگر پرسی که تمکین چیست یارا | بگویم آنچه معلومست مارا
اگر دایم شود کشف حقیقت | بود تمکین بر اهل طریقت
حصول شد در مقام قرب ساکن | که از تمکین نبد دم هست ممکن
بپایان آمد این فصل ممیز | که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را | که شد بازار گرم از فیض کرم را
نصیبی بخش ازین فرخ مقامات | که واقف گردد از اسرار طامات
عاد خستنه را از باده شوق | بده جامی که بیخود گردد از ذوق
نگه رحمت او را ده عطایی | بکش از نغمهٔ غیبش نوایی
بساز ای مطرب کز ساز طربناک | که از غم می‌رسد سوزم بافلاک
نوایی زن که مایس نوا ایم | غنایی سینه و مشتاق غنا ایم

باب چهارم در استغنای متصوفه

فصل اول در معنی استغنا

بیا بشنو کنون بدل نجا است / بیان آنچه از مستحسنات است
از استحسان مراد این جماعت / که سلطانند در ملک قناعت
بود رسمی که ارباب تعرف / بنا کردند در باب تصوف
نباشد عین سنت را مزاحم / نماید طبع سالک را ملایم
ازان جمله یکی الباس خرقست / که از اوضاع این فرخنده فرقست
دگر رسم سماع و حالت و ذوق / که در دل بر فروزند آتش شوق
بنای خانقاه و ترک ثروت / گزیدن سبحه و کنج خلوت
مقیم اربعین را ساز کردن / در الهام بر دل باز کردن
بود امثال این بدعت ستوده / کزو شد رونق سنت فزوده
در ایام نبی اهل قبایل / نکردندی قیام اربعه اخل
ولی این بدعت امروزست محمود / میان اهل دل رسمیست معهود
کتب را هم نمی کردند تصنیف / نبودی رسم درس و وضع تالیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند / هم استنباط و هم تالیف کردند
نه مذمومست این بدعت بتحقیق / بر ارباب دین و اهل توفیق

فصل دوم در بیان الباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند / بجای خز و اطلس ژنده پوشند
که شیخ اندر مباحی تصرف / کند قصد لباس با تکلف
اگر چنین شعارت بود عادت / کند تغییر آن پیر ارادت
چو نفع عادت از اوضاع پیرست / ز تغییر لباسش ناگزیرست
تصرف در معانی چون کند پیر / که نبود در صور قادر به تغییر
تصرف چون کند در صورتش دست / ره تغییر در معنیش هم هست
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق / بگویم گر نیابی سر تصدیق
نخستین را به ترک نام دادند / که پیرانش بخاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت / بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد بدین خرقه سزاوار / که جز اخلاص و طاعت نبودش کار

بکس

فصل سیم در اختیار جامه ملون

لباس صوفی ار باشد ملون / بیان حکمت آن بشنو از من
ملون تا شود در بر لبد شاخ / بود پوشیده در وی زنگ اوساخ
ثیاب ابیض که بود شوخگن زود / شود تیره هم از گرد و هم از دود
چو صوفی شد بغسل خرقه مشغول / شود فوت آن زمانش ورد مقبول
بدین معنی ملون اختیارست / وگرنه فضل ابیض بی شمارست
گروهی لون ازرق برگزیدند / که در وی زنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت / همی دیدند زنگی این جماعت
مرکب لونی از سود و حمرا / که ازرق خوانداند اهل دانا
بدلق تیره دیبای خویش دادند / در اخلاص بر عالم گشادند
کسی کز ظلمت نفسش نجاتست / ثیاب ابیضش از مستحسنات است
سپید آن لحظه شاید جامه او / که شویند از سیاهی نامه او
مرید مخلص از روی بصارت / بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نفرت مدامش / ز ماء لوفات فرماید فطامش
بهر کسوت که او را یافت مایل / بضدش کرد اشارت پیر کامل
خشن پوشد ز دست شیخ خادم / اگر میلش بفاخر بود و ناعم
وگر طبعش خشن جوید ز تلبیس / بپوشد فاخر از رغم ابلیس
درین ره سالک مقبل بکوشد / که هر جنس پیر فرماید بپوشد

فصل چهارم در اساس خانقاه

کسی داده ز بخت امید خیری / که آسایش رسد از وی بغیری
کند بنیاد فرخ آستانی / که گردد مسکن بی خان و مانی
ز بهر رهروان خانی بسازد / بدان کنج ویرانی بسازد
بدین بل تکیه گاهی نو کند ساز / در خیر بر روی مسکینان کند باز
ور نشد شاهی از بهر عزیزان / نگردد ساکن شهر غریبان
فشاند دانه در خنده جایی / مگر آید بدام او همایی

جو شام آید چراغی بر فروزد / مثال شمع سر تا پا بسوزد
بود چون عود بو خوش بر آتش / که گه گه یک نفس وقت کسی خوش
نشیند تا بوقت صبحدم شب / شود گریان جو خنده صبح تا لب
اگرچه محدث است این رسم لیکن / مشو جون در چنین کاشانه ساکن
که ماوای فقیران خانقاهست / گزیده سالکان را شاه راهست
ازان صفه که در عهد پیمبر / مقام بی‌نوایان بود یکسر
لغو ازین معنی خانقا هست / که منزلگاه درویشان را هست
اساسش نیست خالی از فواید / فواید گرچه بیرون شد آید
یکی زان جمله این باشد که درویش / بود در وی مقیم خانه خویش
دگر آن کاجتماع این جماعت / که ایشان را بود تقوی بضاعت
دهد یکجا وگه در خانقه دست / که اجماع زمانی مجمعی هست
بحسن نیت و طاعات ایشان / نگردند اهل آن کشور پریشان
رقیب یکدگر باشند دایم / شوند آسوده از کسب جرایم

فصل پنجم در بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاه اند / همه در کشور دین پادشاه اند
یکی زیشان مسافر نام دارد / بهر جایی شبی آرام دارد
یکی در بقعه گشته مجاور / میان بسته بترحیب مسافر
بود رسم مسافر اگر نه گاه / اگر آید بمصر جامع از راه
بود آن شب بسر در کنجی از عیب / که شب در خانقه رفتن بود عیب
نهد آنگه خط سوی خانقه روی / که افتد بر تو خورشید بر کوی
جو از راه ادب باشد نزولش / کند خادم بجان فعل قبولش
تحیت جون گذارد در مقامی / کند بر اهل آن بقعه سلامی
شود رنج سفر او را فراموش / اگر گیرندش اهل دل در آغوش
کی واقف شما زند از رسومش / که باشد خود ز حق القدومش
ادب را گر کند قادم رعایت / نگویند تا نپرسندش حکایت

بنماید

نباید افسرون تا سه روزش / موفون سعی در آداب بورزش
جو از رنج سفر باطن بر آسود / کند عزم زیارت گر نفس بود
اجازت خواهد از پیر مقدم / کند خود را بصحبت ملتزم
وزان پس گر کند عزم اقامت / بود خدمت طریق استقامت
وگر مشغول طاعاتش نپیوست / بخدمت می‌سزد او را میان بست
مجاور را بود واجب شب و روز / که باشد دل نواز و مجلس افروز
نباشد بقعه اش خالی ز ترتیب / مسافر را تلقی دل به ترحیب
بود شیرین حدیث و رخ گشاده / میان جمع جون شمع ایستاده
مسافر جون رسید از هر مقامی / بخدمت آیدش خالی طعامی
ز عزت گر بود خالی مسافر / نخواهی نکرد در رفتن مجاور
بلطف و مهمی داند نگاهش / نه اندازد برون از خانقاهش
بیا صاحبدل صاحب تصرف / که فارغ باشد از رسم تصوف
جو گه دارد کسی آشفته وقتش / کند ترک شه که آب مفتش
مدار کار اهل خانقا هست / که بندی در ره خدمت گناهست

خبر

بمسجد در زمان خواجه روزی / مگر می‌کرد بولی خانه سوزی
بآزارش بکر بستند یاران / گرفتندش بدشنام زشت کاران
رسول ما گناهش عفو فرمود / بدان بیچاره نادان ببخشود
ببخشش داد جایی را اشارت / بیشستن که مسجد را اشارت
اگر باشد مسافر فتنه انگیز / بیارایش سفره وز صحبت بپرهیز
مراعات ادب پیر خردمند / بجلوت گفتگای فرزند دلبند
مسافر گر بود ناجنس و قلان / جو کردی خدمتی کفشش بگردان
مقیمان خوانق بر سه قسمند / که جا شند از قدم تا سر چشمند
نخستین اهل خدمت کز کفایت / کنند ارباب طاعت را رعایت
دوم ارباب صحبت اهل معنی / که جز مولی نباشدشان تمنی

سیم آنها که هستند اهل خلوت برون کرده ز خاطر یاد ثروت
مقیم خانقاهند این جماعت شده مشغول پیوسته بطاعت
بخدمت گشته مقبول نظرها ز طاعت یافته هردم اثرها
کنند خدمت چو لطف او ارادت که بونا را بود خدمت عبادت
چو سالی چند در خدمت بسر که روا باشد سوی صحبت گذر به
کنند پیر گهی خلوت نشینی که در پیری خوش آید کار دینی
بدست آرند اهل این صناعت نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
اگر بر خانقه وقفی نباشد مقیم ار خرده باشد بیاشد
وزان پس گر پذیرش اشارت کند در یوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بیند بیزد گر در پی کاری نشیند
خطائی چون دهد در خانقه دست بباید مجتمع یکجای بنشست
که در جمعیت آثار کثیرست ز جمعیت درین ره ناگزیرست
وگر در خاطری باشد کدورت صفا کان بود عین ضرورت
بنا صحبتی کان بر نفاقست خلاف وضع ارباب وفاقست
چو صادر گردد از شخصی جنایت ندارد گر کند یابد ولایت
عجب گر طاعت جانی نکاهد که مجنی علیهش عذر خواهد
چو بر خیزد باستغفار جانی بباید کرد عذر متهای جانی
درین ره وضع شکرانه چنانست که مجنی همچو جانی در میانست
بدل با نفس جانی چون مقابل نشد مجنی کدورت گشت حاصل
شریکش دل سبب شد در غرامت بباید لاجرم بودن ندامت
شبی شمعی بهیچ گفت از سوز که صوفی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست مکدر گر شود صوفی روا نیست

فصل ششم در بنای خلوت

اگرچه رسم خلوت محدث افتاد کسی زین پیش بنا در شرع ننهاد
در ایام نبی صحبت چنان بود که او را افضل از خلوت عیان بود

این

درین دوران منغص گشت صحبت کرفو دل مبتلا می‌شد بغربت
عزیزان جهان خلوت گزیدند همه در کنج عزلت آرمیدند
چنان صحبت مکدر گشت و معیوب که خلوت یافتم مرغوب و محبوب
سوی غار حرا چون شد پیمبر بنورش گشت آن بقعه منور
بسی شبها بروز آورده آنجا بصدق و سوز طاعت کرده آنجا
بود خلوت نشینان را تمسک که با شغل سوی خلوتشان تحرک
کنند اربعین اهل تصوف که آگاهند از اسرار تعرف
چو میقات کلیم آمد چهل شب بود خلوت بدان صورت مرتب
حدیث دوش صاحب عوارف که بر اسرار خلوت بود واقف
درین معنی بیان کرده روایت که بودش علم و حکمت بی نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل که تخمیر وجود آدم از گل
ز حکمت در چهل صبح اوفتادست که زیبا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل کاشند بوضع اربعین محتاج باشند
که هر صبحی حجابی رفع گردد پریشانی ز باطن دفع گردد
بنای اربعین بر هفت چیزست که آن هر هفت در عالم عزیزست
باستصواب شیخ کامل ای دل گرت خلوت شود یک روز منزل
نخستین شرط تقلیل طعامست دوم تقصیر اوقات منامست
سیم کم گفتنست و شرط چارم گزید از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم که اشجار زند در تسبیح و انجم
بود شرط ششم نفی خواطر که منقولست از ارباب بصایر
بود هفتم مراقب بود پیوست ندادن دامن وقت خوش از دست
هر آنکو خلوت نشین کین هفت دریافت ز سر هفت گردون هم خبر یافت

فصل هفتم در شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد که نیت قاید امنیت آمد
ضرورت گشت نیت کردن اول که قرب حضرت گردد محصل

کنی از سر هوای جاه بیرون
نباشد بر ریا طبع تو مفتون

باظهار کرامت کم کنی میل
بدین وصمت ملوث نبود ذیل

که بینی روز و شب از خرق عادت
که برخوردار باشی از عبادت

که خرق عادت از مطلوب باشد
همیشه خلوتی محجوب باشد

وگر ظاهر شود چیزی از این باب
بود مکر این دقیقه نیک دریاب

ریاضت را بغیر خاصیتی هست
عجب نبود کزین صورت دهد دست

ولیکن مکر و استدراج باشد
بتوبه خلوتی محتاج باشد

وگر با نیت خالص دهد دست
کنی را خرق عادت طالب عزت

بغیر او بیفزاید به تحقیق
بدانش نحو نبود غیر زندیق

که او بر خرق عادت نیست عاشق
بدان مایه نبازد جز منافق

دگر خلوت نشین را گشت لازم
که در اول کند ترک مظالم

ز غیبت باید استحلال کردن
زبان از وقت غیبت لال کردن

ز کینه لوح سینه پاک شستن
پی کشتن ز جنگ و صلح جستن

وگر ملکش حجاب راه گردد
کسیش از حجاب آگاه گردد

ببخشد یا کند تملیک خویشان
که نبود هر دم از فکرش پریشان

برآید غسل و در تنظیف کوشد
حلالی خرقه خلقانی بپوشد

بگوید خلوتی دور از شواغل
درو شرط حضور قلب حاصل

فرود آید پس از اوراد مأثور
که در جمله عوارف هست مسطور

نشیند چون مصلی در تشهد
کند اوقات ضایع را تفقد

چو گردد حاضر حضرت بباطن
شود در منزل آداب ساکن

گزیند در ادب پیوسته تنزل
که بیند خواجه عالم مقابل

بوصف بندگی خود را کند عرض
نبرد از بکوشش اینت و فرض

بباید هفت شرط دیگر اغادل
که گردد خلوتی را جمله حاصل

وضو و صوم و کم گفتار بودن
بشب کم خوردن و کمتر غنودن

وگر نفی خواطر کردن از خویش
نهادن روز و شب راه عمل پیش

نباید

نباید مبتدی را غفلت از ذکر
که او را کم گشاید کاری از فکر

سزد اهل توسط را تلاوت
که یابد از کلام حق حلاوت

نماز اهل نهایت را وظیفه است
که از طاعات و اوراد شریفه است

وگر در خویشتن یابد ملالت
که باشد از نماز او را کلالت

تلاوت اختیار آمد که ذکر
که گفتند این حکایت از سر فکر

وگر در ذکر هم یابد فتوری
که باشد در زبان هم کم قصوری

بذکر قلب باید گشت قانع
که دل را نیست در یادش موانع

وگر دل را قصوری رخ نماید
زمانی استراحت نیز شاید

عمل ضایع بود وقت ملالت
که باشد آن عمل عین ضلالت

فصل ششم در بیان واقعه

اگر خلوت نشین غایب شد از خویش
نشد در خواب و حالی آمدش پیش

بروگشته امور غیب ظاهر
شده واقف ز مستوریش خاطر

نهندش واقعه نام اهل دانش
که گه زان جمله آگاه جانش

وگر حقیقت این معنی دهد دست
که اهل الله را امکان آن هست

بصاحب دلان گشته است این حال
زبان عقل در اوصاف آن لال

که صادق گه کاذب بود نوم
مثال واقعه نیک این قوم

که روح و نفس با هم آشنا زند
در آن هر دو خیالی می‌نگارند

بود صدق از صفات روح لیکن
دروغ اندر نهاد نفس ساکن

ولیکن کشف جز صادق نباشد
که جز بینی بجان لایق نباشد

به بیداری بجز روح مجرد
بکشف غیب کس نبود مؤید

پس این معنی سه قسم آمد بتحقیق
کنم شرحش بیان ز امداد توفیق

قسم اول

بود کشف مجرد آنچه بر روح
به بیداری شود از غیب مفتوح

شود زان پس عیان اندر شهادت
نه کم باشد و چون شئ زیادت

چو عاری از لباس هر خیالست
گرش خوانی مجرد حسب حالش

بسمع روح نیز از هاتف غیب ... گر آوازی رسد کشفیست بی ریب

حکایت

شبی صاحب دلی در کوی بغداد ... که رحمت بر همه صاحب‌دلان باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل ... که بیرون آید از کنج توکل
ز دریوزه کند بر خود دری باز ... کند رسم سؤال از مردم آغاز
دگر اندیشه کرد از سر دانای ... که بیرون چون نهم زین دایره پای
چو با حق بسته‌ام عهد توکل ... بباید کرد یکچندی تحمل
دلش بیدار بود و دیده‌اش خفت ... شنید از هاتف غیبی که می‌گفت
که بگذر از فلان موضع ازین چند ... که آنجا هست ضایع بی خداوند
بوجه احتیاجش صرف می‌کن ... درخت فایده بار می‌کن از بن
ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار ... بدان موضع شد و زر یافت بسیار
برون آمد ز بند بی‌نوایی ... فتاده با غنایش آشنایی
چو عارف عاقل از شرط ادب نیست ... گرش صادق بود رؤیا عجب نیست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیل ... که روح و نفس را گردد محصل
چو روح ادراک امری کرد در غیب ... که نبوده اهل معنی را در آن ریب
بپوشد کسوتی نفس از خیالش ... که بی صورت نمی‌باشد مجالش
بباید کشف تمثیلی درین باب ... که این معنی شود روشن بر اصحاب

تمثیل

موفق دید در ماه صیامی ... بخواب اندر که بنهادی ختامی
بر افواه و فروج اهل ایمان ... ز لذتها فکندی شان بحرمان
بکشف آن واقعه با ابن سیرین ... که تعبیرش دلاویزست و شیرین
چنین گفتش معبر از سر هوش ... که پیش از وقت بانگی گفته دوش
ز لذتهای جسمانی مشروع ... گروهی گشته از دست تو ممنوع
چو بر روحت شد این معنی مقرر ... بدین صورت کند نقشش مصور

که صورت

که صورت از نبی منع نفرمود ... چو ماه روزه بانگ شب تو فرمود
مگو آن وقت بانگ از بهر صوم ... که هر شب از تو در بخشند صد قوم
دلا کشف مخیل زین مثالست ... شود روشن ز قول اهل حالت
دگر بینند که در حکمت نایم ... همه شب با سباع و با بهایم
دگر خلوت نشین باشد محارب ... چو جنگد با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهادست ... ظفر بر دشمن دینش مرادست
بعد اطلاق بد را صورت دد ... که دد را نیست الا عادت بد

قسم سیوم

گر از قسم سیوم پرسی خیالیست ... که هر لوحی دماغ او را مجالیست
چو در دل خاطری نفسانی آویخت ... ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محجوب از آن عالم روانت ... اسیر نفس ظالم گشته جانت
از آن خاطر که بر نفس است غالب ... خیال آن تواند دید طالب
ببیداری اگر جوید کسی گنج ... چو خوابش برد یابد گنج بی رنج
اگر این خواب را پرسی کسی نام ... جوابش نیست جز اضغاث احلام
دگر در واقعه امثال این خواب ... بگه خلوتی بینند اصحاب
بوصف کاذبه موصوف باشد ... در آفاق این سحر معروف باشد

فصل نهم در بیان سماع

سماع از جملهٔ مستحسناتست ... که وضع کاملان با ثباتست
نبوده این رسم در عهد رسالت ... که فارغ بوده اند از وجد و حالت
بدین معنی بر جمعی وبالست ... ولیکن پیش اهل دل حلالست
چو سنت را مزاحم نیست شاید ... اگر صوفی یکی وجدی نماید
مراد اهل معنی اجتماعست ... که ایشان را فزاید در سماعست
چو ارباب ریاضت را ملالت ... شود پیدا خوش آید ذوق و حالت
چو سابق شد فتوری شان در اعمال ... پریشانی پدید آید در احوال
باشعار خوش و صوت دلاویز ... شود حزن از دل ایشان سبک خیز

بدید آید ز نوشان ذوق طاعت   فزاید قوتی در استطاعت
وگر بر سالکی بسته شود راه   که افتد در حجاب نفس ناگاه
شود مسدود ابواب مزیدش   نماید مقصد اعلی بعیدش
بود ممکن که ابیات فراقی   که زاد از طبع عطار و عراقی
کند آن باب را مفتوح بر وی   چو بر مخمور ابواب طرب می
بود ممکن که سالک نیز در سیر   شود هنگام حالت صاحب طیر
کند مرغ روانش عزم پرواز   شود از غیب بال صد هوش باز
کند چندان منازل قطع در طیر   بیک ساعت که در صد سال در سیر
ولی در عهد ما انصاف اینست   که این معنی چو عنقا بی نشانست
بساط صدق و اخلاص است مطوی   طبیعت نفس را گشته مقوی
سماع از بهر رقص و لهو جویند   بجوبها برای کسوه پویند
بخط و خال خوبان گشته مایل   ز حسن حال و صدق وجد غافل
نموده در مجامع وجد کاذب   بسالوسی شده از خویش غایب
از امثال چنین هم بد بپرهیز   بر ایشان لعن دین جمع بگریز
ورت یاران هم دردند در دست   زمانی در تواجد رقص هست
دهد آواز دلکش قوت روح   که سازد مرهم دلهای مجروح
بصوت خوش چو حیوانست مایل   ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

حکایت

یکی از محرمان کعبه جانی   نزیل منعمی شد در بیابانی
میان در خیمه‌اش بگشود و بنشست   بخدمت میزبان از جای برجست
مگر عید بزرگش بود مهمانی   که حالی کرد عزم رسم قربانی
تحیت چون بجای آورد درویش   غلامی بند بر پای آمدش پیش
بباریید آب گرم از چشم خونین   بر آورد آه سرد از جان غمگین
بنالید گفت کای فرخ لقا پیر   ز پا افتادم آخر دست من گیر
اگر بر کرده‌ام بار گناه هست   ترحم چون قدومت عذر خواهست

چو آمد میزبان با ماحضر پیش   نشد مایل بسوی طعم درویش
که ما را از گناه این گرفتار   چه باشد لذتی اول خبردار
بپاسخ میزبان گفت ای خداوند   مراد از دیده بود اشتری چند
حدای خوانداو ایشان جمله مردند   ز صوت دلپذیرش جان سپردند
بدان جرمش مقید کرده بودم   گزو غم بی نهایت خورده بودم
چو آگه گشت مهمان از گناهش   بلطف و مردمی شد عذر خواهش
ز بند محنتش آزاد کردند   دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوش و الحان دلکش   اگر وقت پریشانی شد خوش
بر حیوان صامت را شور و هست   که آواز حزینش می کند مست
بمیرد چون شود غالب بر او ذوق   که جان بسپارد از اندازه شوق

حکایت

بسمع شافعی آمد نوایی   که می زد در دهی بی سر و پایی
توقف کرد با اصحاب و بنشست   رفیقی باز رفیقان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت   موثر گشت پایی در روانت
بپاسخ گفت کاوازی شنیدم   ولی در خویشتن ذوقی ندیدم
امامش گفت حسن باطن است این   از آواز حزین دل را جز این نیست
ترا چون حسن باطن گشته باطل   ز صوت خوش نباید هیچ حاصل

فصل دهم در آداب سماع

چو صوفی با سماع آید موافق   بود اخلاص نیت شرط سابق
مجرد از هوا گردد بیکبار   مزید حال یابد شد طلبکار
حضور بی بهی از ارباب تقوی   بباید در سماع اهل معنی
باخوان الصفا نیز احتیاجست   که درد عشق را صحبت علاجست
مقامی خالی از منکر طلب کن   در آن با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و برخیز   گهی در گریه که در ناله آویز
مکن ظاهر بر وجه اضطرابی   بزن بر آتش اندوه آبی

اگر وجدی که بنود می‌نمایی / محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل / بود آیین سالوسان غافل
نماید افترای کذب بر حق / کسی وجدی کند در جمع عاشق
چو او اجد کند باطن مکدر / بظاهر کردن وجد مزور
ترا تا وجد غالب نبود ای دل / بآمد شد نباید گشت مایل
کسی کش شد ز سر اندازی اوار / که هر تحریک باشد مرتعش وار
روا باشد تواجد مبتدی را / ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان بنود مجانی / سزد خرق ثیاب و خرقه بانی
صحیح جبر مطرب داد واجد / برو دادن مسلم پیر ماجد
وگر بنود بدان مخصوص قوال / بود غالب برین حاکم بهر حال
وگر حاضر نباشد پیر غالب / دهند آن خرقه را یاران مطرب
وگر در نی ایشان نیست قوال / فدا دادن بدو اولی بهر حال
ولا صوفی بود اولی بخرقه / شنیدم این حدیث ارچند فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد / کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر ناجنسی آید در میانه / بباید داد او را سهم نشانه
که او را خاندان آباد گردد / دلش خرم روانش شاد گردد
الهی خاندان اهل معنی / که حظی یافتند از دین و دنیی
بیمن اجتماع نیک مردان / چو فردوس برین معمور گردان
مغنیی بزد راه فرود اشت / کنون کاندر برم یک خرقه نگذاشت
چو خواهم مطرب از پای بنشاند / بباید یک نفس دستی برافشاند
عماد ار درد نوشی درد پوشست / ندارد دینی خوان دین فروشست
بزن مطرب نوایی در سپاهان / که آمد باز بختم عذر خواهان
مگر هستی برافشانم ز مستی / برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم در بیان علوم در ده فصل

فصل اول در تعریف علم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم / دلیلش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد / که دانش یار و دانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکات سینه است / چو مصباحی درون آبگینه است
ز علمش روغن ار نبود بمیرد / چنان کو هیچ شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر / که دانا نیست با نادان برابر
نمودن مهر با جاهل نه نیکوست / که جاهل را نمی‌گیرد خدا دوست
درین مجلس ندانم مستمع کیست / که گویم علم نفع اهل دل چیست
ز مشکات نبوت شعلهٔ نور / بر آمد چون قمر تابنده از دور
نهادند اهل معنی علم نامش / درون خلوت دل شد مقامش
بدان نور اهل عرفان یافته راه / بدو گشت جادهٔ تو بو الای اله
بکار حق تولی زان نور پرداخت / طریق امر و نهیش جمله بشناخت
نه هر کانی بدین نورند مخصوص / که در دینند چون بنیان مرصوص
بود ادراک حسی عاجز از وی / بگو او نیاورده عرض نخت
میان عقل و این علم ار کنی فرق / نگردی باز در گرداب شک غرق
منت فرقی بگویم تا درین راه / شود جانت ز سر هر دو آگاه

فصل دوم در فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری که در دل / شود فارق میان حق و باطل
نباشد علم الا مؤمنان را / ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا / بود بر من بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت / یکی عقل معاش از بهر کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی / بود عقل معاش از بهر دنیی
باول گشته مخصوص اهل ایمان / در آخر مؤمن و کفار یکسان
میان علم و این عقل نخستین / مقرر شد تلازم در ره دین
وگر عقل معاش اندر کفایت / موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار / کنند ارباب شرع و دین بدو کار

ولی عقل معاش اندر مصارف شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزینند اهل معنی که نفروشند عقبی را بدنیی
ولی در مذهب ارباب ظاهر نماید عقل ایشان جمله قاصر
ندارند آگهی آن سست کیشان که عقلی هست فوق عقل ایشان
چو علم و عقل را تعریف کردم کلام آخر این تالیف کردم
نه علم فریضه رفتن اولیست کزت برگ صلاح دین و دنییست

فصل سیم در علم فریضت

درین از آفاق ویست بسیار تو قول شیخ ابی طالب نگه دار
که علمی را فریضه می نهند نام کز او روشن شود بنیاد اسلام
کز ارکان خمسه نی وقوفی ز دانایی نه دین دانی نه صوفی
اصول دین ترا مفهوم کردم چو علم مفترض معلوم کردم
چو علم آموختی عزم عمل کن پی کار آی شو و ترک جدل کن
اگر تو ابجه دانی کار بندی دهد دستت درین ره سربلندی
کستس خود بکن آنکه بفرمایی اگر دانی نصیب از دانش ورای

نکته

دلم از مخبر صادق شنیدست که سید در شب معراج دیدست
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند بمقراضی از آتش لب بریدند
از ایشان خواجه استخبار فرمود که یا رب این گروه بنشان چرا بود
بپاسخ گوهر گفتی سفتند که در دینی نکردند آنچه گفتند
در ایام شباب از پیر دهر شنید این معنی مرا بهاول معزر
که شر الناس در عالم کسی بود که از علم خودش حاصل نشد سود
چو علم از بهر دین باشد عزیزست برای صید دنیی چه چیزست

مثال

مثال علم در عالم غذا است که جان اهل دل ازو اغذا است
غذا نافع بود گر تن درست است که بر قد صحیح این جامه چستست

زخلط

زخلط فاسد ار نبود بدن پاک غذا زهرست اگر خود هست تریاک
حکیم این نکته از من یاد گیرد که بیمار از غذا بسیار میرد
غذای نافع آمد علم جان را که نبود مثل او قوتی روان را
ولی گر منحرف باشد مزاجش نباشد شربت دانش علاجش
روان خسته از زنگ طبیعت نیابد حظی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حب دنیی چو یابد انحراف از ذوق معنی
غذای علم نبود سودمندش وزو حاصل نباشد جز گزندش
ببایید دانش و بر وی عمل کرد که یابد زان عمل علمی دگر مرد

فصل چهارم در علم درایت و وراثت

بود علم دراست با وراثت که سلطانی نباشد بی حراست
بیابد علم عالم بعلم آن دل که از علمش عمل گشتست حاصل
عمل بی علم در عالم سقیم است ولیکن علم بی او هم عقیم است
کرت باشد عمل با علم همدم ترا علم وراثت شد مسلم

حکایت

چو آمد خواجه گاهو به بغداد میان در خانقاه شیخ بگشاد
شهاب دین عمر پیر طریقت که بر وی کشف شد سر حقیقت
امام مرشد و شیخ مکمل که سالک را بود حق ره بمنزل
چو آمد شیخ در تکمیل و ارشاد در اوقاتش موظف یافت اوراد
به تفصیل علومش کرد اشارت که در هر دانشی شد صاحب مهارت
بحکم شیخ سر بنهاد جانش عزیمت کرد سوی اهل دانش
گروهی ساکن مستنصریه چو احیاء عرب در هر بریه
زوانجا خیمه انس و اقامت چو صاحب رای در کوی سلامت
چنان کوشید در علم دراست که شاهان ممالک در حراست
رسیدش پایه دانش بجایی که شد در کشور دین پادشاهی
بباغ سینه تخم علم کشتی که در هر مذهبی فتوی نوشتی

چو در علم دراست گشت کامل / شدش علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت زهد و تقوی / شنیدم این حدیث از اهل معنی
چو از علم وراثت گشتی آگاه / سوی علم ضرورت یافتی راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه ما را / ازو نبود درین ره چاره یارا
چو ما لابد خویشت گشت معلوم / شود حق و حظوظ نفس مفهوم
ز حقش گر کنی کم رفق میری / زیادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت / بگویم حیثیت جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه / مگر یابی بسر حد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل / فتنی کو کشتی اینجا از ره دل
وقوف نفس بر حد ضرورت / کجا خیزد ز دست اهل صورت
ازین علم ار نفس دل بهره یابد / که از پیر مکمل رخ نتابد

فصل ششم در علم قیام

چو از علم ضرورت دل خبر یافت / سوی علم قیام آن دم گذر یافت
ازین علم آگهست آنکس که دایم / خدا را مطلع دانست و قایم
خداوند جهان را گاه و بیگاه / رقیب خویشتن داند درین راه
نشان علم این نکته آنست / که آدابش چو طاعتهای گرانست
فقال صاحب علم قیامت / بگویم تا شود روشن تمامت

تمثیل

اگر فرمان رسد از پادشاهی / که در کاری شود ساعی گدایی
بعون خویش سرکار باشد / نخفتد روز و شب بیدار باشد
بباید که کوشش در همه حال / نورزیدن زمانی رسم اهمال
خدا را حاضر و واقف می‌شناسی / موجب گر نباشی ناسپاسی
اگر دانی که معبودت حاضر / بعصیانت نباشد میل خاطر

فصل هفتم در علم سعت

چو نفس آید بدرگاه خدا روی / نیابد گاه و بیگاه آرزو روی
بداند مجمل دین را مفصل / شود اخلاق نفسانی مبدل
بگویم اتساع آنکه داری / بباید از تبسط یادگاری
حظوظ او حقوقش گشت لازم / مراد دل شود بر وی مسلم
سعت نام مقام عالی اوست / که یابد آرزوی خاطر از دوست
ابوالقسم امام اهل تحقیق / چو گشت این منزلش حاصل ز توفیق
تمنای نگاهش در دل افتاد / درین کوشش زمانی منزل افتاد
مشایخ زان جا اندر نهایت / ازین رو نیست وشدت در بدایت
ولی راه سعت این خوف دارد / که سالک خویش را او اصل شمارد
اگر نفس ترا باقیست اوصاف / ازین پایه نمی‌شاید زدن لاف

فصل هشتم در علم حال

چو در علم سعت دل گشت عارف / ز علم حال باید گشت واقف
که دل با عقل و جان با هوش داری / ادب هر مقامی گوش داری
چو در هر وقتی از قبض و تبسط / ادب باید بدا حوالت تسلط
تو از ارباب علم حال باشی / بمعنی قبله اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را / که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مسکین فقیر / که علم حال باشد ترک تدبیر
ز علم حال آنرا یادگارست / که او را ترک تدبیر اختیارست
و گر دعوی کنی در حبس تدبیر / شود غافل دلت از سر تقدیر
کسی در عالم از اوتاد ارضست / که علم حال بر وی عین فرضست
ز علم حال تا دل را خبر شد / ز خاطر میل تدبیرش بدر شد

فصل نهم در علم الیقین

چو روشن گشت دل از نور حقیقت / دل داناتی ارباب طریقت
گواه حال باشد وجد و ذوقش / بفضل و نقل نبود میل و شوقش
طلوع اختر علم الیقینست / که مطلوب خداوندان دینست

ورای پرده ایمانست این نور / شود تا کشف یقین چون پرده شد دور
نخستین مرتبت علم الیقین است / که ارباب دل و دین را گزین است
دوم عین الیقین باشد بتحقیق / که نتوان یافتن الا بتوفیق
دگر حق الیقین گر رخ نماید / که او چون برق یک لحظه نپاید
چو معلومت محقق گشت در دل / بود علم الیقین آن لحظه حاصل
وگر گردد مشاهد یا معاین / شود عین الیقینت غالب الظن
وگر رسم دویی برخیزد از راه / بود عین الیقینت حاصل آنگاه
ولی وجدان این حال از تو دور است / که کم بیننده کور و دیده دور است
وگر گردد ترا این حال واقع / نپاید لمحه‌ای چون برق لامع
اگر زین نکته گردد جانت آگاه / شوی واقف ز سر لی مع الله
پس از علم یقین علم لدنیست / که مقصود دل پاکان سنیست

فصل دهم در علم لدنی

بود علم لدنی آنکه ناگاه / بتعلیم الهی گردد آگاه
مبرا از قیاس عقل باشد / مبرا از لباس نقل باشد
اگر بی واسطه فهم معانی / ز تفهیم الهی بی توانی
ازین علت نصیبی هست وافر / توانی کرد کشف خواطر
بر اهل دل این معنی رقم است / کنم ظاهر که هر یک را چه اسم است
کنی معلوم اگر داری کیاست / که آن وحیست و الهام و فراست
ولیکن وحی باشد انبیا را / فراست همچو الهام اولیا را
دو قسم آمد دگر وحی ای برادر / کلام الله و اخبار پیمبر
کلام حق نیارد جز فرشته / که دانی پیکر از عنبر سرشته
ولی قول نبی بی واسطه هست / که در حال شهودش شد درست

نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن / همه وحیند پیش اهل ایمان
میان آن و این فرقی بباید / که تعلیم و تعلم را بشاید

جواب است پیش اهل تحقیق / که ایشان را حروف است تصدیق
که قرآن لفظ و معنی با هم آمد / که نام او کلام مبرم آمد
ولی اخبار را هم دان مصدق / بود لفظ از رسول و معنی از حق

نکته

نزول جبرئیل از وی معنی / گرت مفهوم گردد باشد اولی
ملک از پیکر پاک منور / بشکل آدمی چون بر کند سر
از آن صورت تنزل کرده باشد / بدین هیئات متمثل گرده باشد
کنند ارباب عقل و دین تعقل / که پستی هست در طی تنزل
درین معنی مثالی آمدم یاد / که در خلوت بیانم کرد استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم / نشاید کرد بی آینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند / در و جنس و انیس خویش بیند
ندانی کز پس آینه آید / بدان ماند که عکسش می‌سراید
چو از جنس آید آوایی بگوشش / نماید طوطی اندر حفظ کوشش
نشیند در ضمیرش آن حکایت / تواند کرد هر جایی روایت
غرض است این مثل ما را / که گر جایی تجانس نیست یارا
نبندد صورت انس و تکلم / نیاید کار مردم جز ز مردم
کند الفت و شنیدی جنس با جنس / فرشته با فرشته انس با انس
جوابی خواجه را تعلیم میکرد / کلام معجزش تفهیم می‌کرد
بشکل آدمی روح الامین را / مقابل داشتی صدر گزین را
کلام حق ز جنس خود شنیدی / در و رسم تجانس جمله دیدی
نشستی آن معانی در ضمیرش / حدیث او بلوح دلپذیرش
در اسرار نزول پیک رحمان / زیادت زین نگفتند اهل ایمان
بیان وحی و الهام و سزا است / چو روشن گشت از وی کیاست
شد از علم لدنی جانت آگاه / نمایی مردم سرگشته را راه

اگر بینی ز اعمال قرب حالی که نماید حکمت جز وبالی
نباید هیچ کردن انکار که نبود لایق صادق جز اقرار
درین معنی ز قران یک نظیرت بنظم آرم که باشد دلپذیرت

حکایت موسی و خضر علیهما السلام

چو موسی با خضر همراه می شد ز هر پوشیده راز آگاه می شد
مقرر شد که در هر ماجرایی نگوید با خضر چون و چرایی
شب و روزش صبوری پیشه باشد همه سالش رضا اندیشه باشد
نپرسد موسی از وی تا نگوید خلاف امر او هرگز نجوید
بیابان چون رسیدند این همایان روان گشتند باهم در بیابان
بدریایی رسیدند از مدینه مقرر شد وطن شان در سفینه
خضر بشکست کشتی مساکین ز روی مرحمت نی از سر کین
دل موسی ازین صورت برنجید ز خضر اسرار این معنی بپرسید
که در بحری چنین غرق سفینه نباشد نزد عقل الا ز کینه
خضر گفتا رها کن ناشکیبی زبان خویش را می کن رقیبی
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند غلامی بر کنار راه دیدند
بکشت آن بی گنه را خضر ناگاه برآورد از میان جان کلیم آه
دگر ره خضر گفتش کای خردمند دمی از صبر نبر با ما دل بند
وز آنجا شان گذر بر قریه بود که اهلش را دلی هرگز نیاسود
طعامی خواستند از وی ز رافت نکردند آن گروهان را ضیافت
در آن ویرانه دیواری کهن بود خضر نیکی کرد دیوار شد نو بود
که ویرانش کند و از نو برآرد طلسمی بر سر گنجی نگارد
کلیم الله گفت ای پیر چالاک چرا کردی ستم کاری درین خاک
نباید اجر و افی کار کل را که کار مایگان صعبست دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه چند نباید داد در گوشش دلت پند
من آن کشتی بنهر آن شکستم که دست غاصب او قصدش ببستم

که تا

که کشتی بان ز مسکینان ملک است اگرچه ناخدای بحر و فلک است
ملک را غضب اگرچه هست محبوب نگیرد هیچ کس کشتی معیوب
دگر کشتن آن کودک ز آه شود جانش هم از تقدیرم آگاه
دو مؤمن را همان عاصی پسر بود گرو بیم فساد و خوف سر بود
بدان ره کشتمش تا حال ایشان نگردد از فساد او پریشان
رسد نعم البدلشان از خداوند یکی شایسته فرزند خردمند
دگر این عمارت نکته عم بگویم تا برون آیی ازین غم
دو کودک را پدر رفتست از سر یکی گنجست ایشان را ابکل در
بدر شان صالح و ایشان یتیمند غم و بیداد دوران را ندیمند
من از احسان رسانی رنج بودم عمارت بر سر آن گنج بودم
مگر ایشان چو مرد کار گردند ز گنج خویش برخوردار گردند
خضر کین نامه را بنوشت عنوان نهاد از دست او سر در بیابان
بدانت این مثل تقریر کردم ز قرآن نکته تحریر کردم
که از اقرار کامل سر نه پیچی وگر منکر شوی کمتر ز هیچی
عماد خسته را یا رب نوازش نصیبی ده که گردد قوت جانش
دلش را داده از محنت رهایی نوایی یافته در بی نوایی
هلا ای مطرب از ساز دلاویز بگوشش جان فزو کن نغمه تیز
ز خواب غم مگر بیدار گردم و زین مستی دمی هشیار گردم

باب ششم در بیان اعتقادات ایشان
فصل اول در معنی اعتقاد و ماخذ آن

بتوفیق حکیم حی قادر کنم اول بدو وصفش هم آخر
در مقصود خواهیم باز کردن حدیث اعتقاد آغاز کردن
که عقد صورتی علمیست در دل که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجودست نی شکل عالم غیب نباشد حق شناسان را درین ریب
نفوس ساده را در اول کار مقرر گشته از تکرار اخبار

نشسته در ضمیر اهل فرهنگ / در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین باشد توفیق / شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید ایمان / وزو پر نور گردد عالم جان
شود روشن که جز دانای اسرار / پرستش را نباشد کس سزاوار
جز او کس وصف معبودی ندارد / کس استحقاق معبودی ندارد

فصل دوم در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق قادر پاک / که اختر را پدید آورد و افلاک
نه پیوندی بود او را نه فرزند / نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر / جمال او معرا از تصور
چو نفی تفرقه کردی درین راه / شود جان تو از توحیدش آگاه
وقوفت بر حد جمع از هر جهت هست / ترا از سر توحید آگهی هست
هر آن ذاتی که پیدا شد در امکان / بود پاکی ز نور ذات یزدان
اگر آید ز ما علمی پدیدار / بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می بینی کماهی / بود ز آثار اوصاف الهی
زبان ما بحکم اوست گویا / که چشم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشته ظاهر / بود ز آثار فعل حی قادر

فصل سیم در تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت / صفات لایزالی نیز بی غایت
صفاتش را نشاید گفت محدود / که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن / صفاتش را نهایت نیست ممکن
فزون از نام و نعت و شیون / که پایی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست / که نام است و بند آنکه داناست
نچیدی غنچه‌ای از بوستانی / ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسد / که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق / کسی کو کرد نسبت گشت فاسق

صفاتش چون صفات کس نباشد / که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما / بود کل حکمت روشن هویدا
که از خود هر یکی وصفی نگویند / برون از اسم توقیفی نجویند
نگویی یعنی اضداد است اوصاف / که این معنی نگوید هیچ وصاف

فصل چهارم در آفرینش افعال بندگان

دلا گر می زنی از معرفت دم / بچشم عقل بین در خلق عالم
که بینی از سر تحقیق و امعان / خدا را خالق افعال و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم / که فاعل آفرید و فعل او هم
اگر کفرت نصیب آمد وگر ایمان / نباشد بی قضا و حکم یزدان
وگر گویی بتقدیر الهی / شروعی کرده شخصی در مناهی
کرم نبود عقوبت کردن او را / بخود در میان آوردن او را
غلط زانجا بود کافعال خالق / کنی نسبت بافعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک / بکیفیت بباید کردن ادراک
مگر برخیزد از پیش این حجابت / برون آید ز خاطر این عتابت
نه از طاعت سعادت می نماید / نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر / عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار ار هست یارت / نباشد اختیار در اختیارت
تو هم زین کار و هم بیکار باشی / چو هم مجبور و هم مختار باشی
که اهل طاعت و عصیان درین ده / کنی دعوی که مجبورند و مکره
نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی / نه دانی مذهب دانای وقاصی
نه یک لحظه بخود بارت گذارند / نه در افعال مختارت شمارند
امام صادقت گوید به تعریض / درین صورت نه جبر آمد نه تفویض

نکته

کسی با خواجه بغزان گفت / که ای با خاک پایت آسمان جفت
بافسون و دوا از روی تدبیر / مبدل گشت خواهد حکم تقدیر

کشوده از درج مرجان قفل یاقوت / بطوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دوا بی قضا نیست / حقیقت هم شفا بی حکم خدا نیست
درین معنی چو راسخ گشت جانت / مطیع امر گردد انس و جانت

فصل پنجم در کلام الهی

چو دین اکمل شد دل را شبانه بر سر / شود ایمان بقرآنش میسر
نویسند اهل دل بر صفحهٔ جان / کلام معجز بی مثل یزدان
که گر با آدمی پری گردد یار / نیارد مثل او هرگز بدیدار
چو ذات پاک یزدانست اعلی / کلام او بعزت باشد اولی
بصورت گرچه بر ما گشت ظاهر / بطون او بعیدست از خواطر
چو خورشید مبین بین دور دورش / که جرمش دور و نزدیکست نورش
گروهی واقف از صوت و حروفش / نگشته فهم مظروف از ظروفش
بوصف محدثش کردند موصوف / که ذکر ظرف شد مظروف کردند
گروهی دیده محو از فضل انها / خیال صورتش در عین معنی
قدیمش خوانده از روی حقیقت / موافق گشته با اهل طریقت
بیان آن و این کردن فضولست / نهادن سر بحکمش از اصولست
بریت یک مثل خواهم نوشتن / حدیث نابسامان در نوشتن

حکایه

خبردارم که دستوری ز بغداد / بشهر کوفه دستوری فرستاد
در او احکام شرعی جمع کرده / اوامر چون نواهی درج کرده
چو دریا بر در و چون ناف بر مشک / نه از گوهر مانده خالی و نه از خشک
معاش خلق را قانون نوشته / علاج خسته را معجون نوشته
چو اهل کوفه آن منشور دیدند / چراغ دیده را در نور دیدند
شدند آشفتهٔ خط و بلاغت / ز معنی گشت حاصلشان فراغت
بلفظ و خط او مشغول گشتند / حدیث او و معنیش در نوشتند
تو در قرآن همی صورت گزیدی / که لفظش دیدی و معنی ندیدی

دولت

در دولت بروی آن گشادست / که امر و نهی او را سر نهادست

فصل ششم در رؤیت

بدرگاهش بباغ جنت باد مسکن / در ایام صبی مکلف با من
که در عالم بچشم سر نه بینی / خدا را گرچه از ارباب دینی
لقای او بچشم جان توانی دید / بنور دیدهٔ ایمان توانی دید
روایت دارم از پیر عراقی / که در فانی نگنجد نور باقی
ولیکن مؤمنان را وعده هست / که این دولت بعقبی شان بدست
نیابد کافر اینجا این سعادت / که محرومست از ایمان و شهادت
اگر علم الیقین یابی به دنیی / شود عین الیقین حاصل بعقبی
حدیث حارثه هرگز نداند این / اگر قلبی رأی ربی بخوانی
گروهی نفی رؤیت بر گزیدند / که ادراکش نخواهد گر که دیده
چو رؤیت باز میدانی ز ادراک / نشاید نفی مطلق کرد حاشاک

فصل هفتم در ایمان بملائکه و کتب و رسل الهی

تو ایمان به یزدان و ملائک / رساند سوی فردوس ارائک
بتنزیل و رسل هم باید ایمان / که این معنی محقق شد ز قرآن
خواص انبیا از ملائک / فضیلت داده اند از ملک مالک
ولیکن مختلف دیدم نوشته / که مؤمن باشد افضل از فرشته
نه ز ایشان هر یکی جائی گزیدست / که آنجا صف هر فوجی پدیدست
یکی پیوسته گرد عرش طایف / یکی در صف و الصافات واقف
مقام هر یکی معلوم باشد / نه چون سر ملک مکتوم باشد
صفوف بی شمار و فرق بی حد / از اول بوده تا عرش ممجد
رسل را بعض افضل می توان گفت / که در قرآن خداوند جهان گفت
ولی مفضول و فاضل که تعیین / نمی شاید بر اهل دل و دین
اگر گویی که افضل بود و اعلم / رسول هاشمی دارم مسلم
بحقیقت انبیا اند افضل الناس / نبی را و ولی را باید شناس

نباید ادعی هرگز کنا یسر
خلافی هست لیکن در صفا ید

نبی را گر بود معجز و گر نی
نبی باشد بوجهی از وجی معنی

ولی را باید پیغمبران نیست
که کهتر را مقام مهتران نیست

ولی را در کرامت نیست دعوی
که آن با معجزست از نفی معنی

مسلم گشت معجز انبیا را
مقرر شد کرامت اولیا را

سماع ما تقف است و خرق عادت
که حاصل شد ولی را از سعادت

بود طی مکان و قلب اعیان
بر ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع امر نبی شد
کرامت خلعت خاص ولی شد

فصل ششم در شهادت شوق و ختم رسالت محمد علیه الصلوة والسلم

گواه الحق خداوند جهانست
که احمد خاتم پیغمبرانست

دلیلم واضحست از نص قرآن
که شد با دین او منسوخ ادیان

کلامی کان شده زین عرش نازل
بقرآن گشته آن زاصل باطل

کمال قدرتش از نفی جلالت
نهاده مهر بر درج رسالت

در پیغمبری مسدود گشته
برون از دعوتش مردود گشته

اگر روی دل از شرعش بپیچی
بر صاحب دلان کمتر ز هیچی

کسی کز حکم شرعش سر بتافت
حقا آرامگاه او سقر یافت

وزو گر خرق عادت نقل کردند
بمکرش نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار درست آمد که فرعون
که بود از شیاطین نصرت و عون

تکاور بر کنار نیل میراند
بهر سو باره چون سیل میراند

که او ساکن شدی نیل آرمیدی
وگر رفتی بدنبالش دویدی

ور افتادیش بر کوه و کمر راه
شدی یکران او را دست کوتاه

وگر راندی سوی پستی ز بالا
شدی کوته در آن ره باره را پا

بنعد این معنی از جنس کرامات
که استدراج دانست این علامات

حکایت

شنیدم

حکایت

شنیدم این گونه بحثی در میان بود
زبان بگشود پیری و فرمود

تفرج کرده ام باری کسی را
که لعب او همی حا شاخی را

ببستی چشم او بی چند خاتم
ببستی هر کسی دادی همان دم

چو چشم بسته او باز کردی
طلب کردن بفکر آغاز کردی

زدی دست طلب در دامن آن
که بودی خاتمش در جیب پنهان

وگر بودی بهم کام گاهش
تفحص کردی از درویش و شاهش

بدو دادی نشان شاه و درویش
جدا کردی ز هم بیگانه و خویش

وگر صد خرقه پیش او نهادی
بهر یک جامه خود باز دادی

وگر پرسیدی از وی کاندرین جمع
که دارد باطنی روشن تر از شمع

درین فکرت زمانی جهد کردی
اشارت سوی پیر عهد کردی

بدین صورت نشاید رفت از راه
که از مکر مشعبد هست آگاه

درین ره پی بروی مصطفی کن
وزین و مکر مستدرج رها کن

گرت گردد میسر این سعادت
شود مکشوف بر تو خرق عادت

بگویم با تو ای مرغوب نعمت
که در مکر و کرامت چیست حکمت

از آن در کفر دانی گشت زندیق
وزین نور یقین انجمنست تصدیق

چو ارباب ولایت بی نیازند
که اظهار کرامت عیب دانند

نگویم هر که شد صاحب ولایت
کرامت زو کند هر دم سرایت

بسا نازل که او را خرق عادت
بود از غایت کامل ریاضت

چو حکمت در کرامت گشت روشن
که افزاید یقین غایب الظن

یقین هر که در او چو کمالست
از او تکرار این معنی محالست

از اصحاب رسول و آل یاسین
کسی مشکل نشد همتا در این دین

کزین صورت بلی گشته کشف هر دم
از این معنی بود والله اعلم

چو نی حکمت تجلی کرد قدرت
کرامت کرده باشد اهل خبرت

چو صاحب کشف در حکمت ز توفیق
نخواهد دید جز قدرت به تحقیق

که اینجا ظرف در مظروف گم شد / می صافی بماند و غش کم شد
چه حاجت بهر کردن رسم اسباب / بمفهوم قدرت مطلق باصحاب
چو یاران نبی روی ارادت / نمی کنند سوی خرق عادت
روا نبود اگر ارباب معنی / کنند اظهار این صورت بدعوی

فصل نهم در ذکر اصحاب رسول صلی الله علیه و رضی عنهم

باصحاب پیمبر اقتدا کن / طریق صاحب بدعت رها کن
[illegible] / [illegible] بر
روان وقت [illegible] / [illegible] او نظر کن
بنور [illegible] عالم [illegible] / منور کن درت عقلت و ایمان
غلام شاه مردان شو چو مردی / بشرط آنکه از حق بر نگردی
دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر / که شمع عقل چون هستند بر سر
بر مومن گرامی تر ز جانند / که پیش اهل دل جان محترمند
اگر نبود کسی با خاندان دوست / بمعنی دوستی با او نه نیکوست
قریب خواجه را چون دوست داری / قرابت را چرا ضایع گذاری
دگر قرب و قرابت جمع باشد / میان جمع دین چون شمع باشد
چگونه قدر یاران مهاجر / نداند مومن مخلص بخاطر
گروهی از برای نصرت دین / نکرده مال و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد / مبدل کرده مسند را بمشهد
فشانده چون شاخ شکوفه / نثار خویش شام و مصر و کوفه
خطرناکست با ایشان عداوت / ندانند این حدیث اهل شقاوت
کلی با خاندان ظلمی اگر کرد / بنزد مهدی از خاطر بدر کرد
مرا این نکته گفت عین فرضست / که دون جای اعدای حسین است

فصل دهم در امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر دادند / بروئت این در بسته گشادند
بود واجب که بر احوال عقبی / ترا ایمان بود در دار دنیا

امور اخروی را معتقد باش / اگر مایل بیابی مقصد باش
سوال قبر و تشویش جوابست / امید راحت و بیم عذابست
کند اموات را روز جزا نشر / که در محشر بود اجساد را حشر
بمیزان و صراط و حوض و برزخ / بحور و جنت و طوبی و دوزخ
بباید از سر تحقیق ایمان / اگر جوئی نشان کوی احسان
خلاص کلی از یمن شفاعت / ز دوزخ چشم دارند اهل طاعت
بعقل احوال عقبی کی کند ادراک / بره دانا بود کاین خطرناک
ندارد عقل کوته بین انسان / احاطت بر علوم غیب و ایمان
کند فهم آنکه او را اعتباریست / که ادراک خرد را هم کناریست
وز اینجا گر سرانگشتی بیندیش / ببین لحظه بسوی نفس خویش
چو معلومست حد حس ظاهر / که محسوسش بود موجود حاضر
بود تا حد حکمت عقل را راه / ز قدرت دست فهم اوست کوتاه
مراد از حکمت اسبابست کاینجا / نباشد بی وجود شی پیدا
چو زینجا گذر کون نیارد / که ره در بعد قدرت ندارد
ز قدرت آن بود مفهوم دانا / که بی اسباب ظاهر کرد اشیا
چو آنجا که گویی دانه روید / نخست آب و هوا و خاک جوید
و گر گویی که انسان از طین / ز مادر وز پدر برسد نخستین
چو حوائی بقصهٔ آدم تنزیل / کند حالی شناسا در نکر تاویل
بجهل خود نباشد معترف عقل / و گر خواهی برو عمر لحظه صد نقل
ز حکمت چون شود قدرت معرا / خرد گردد از ادراکش مبرا
نباشد عقل با این نکته مفهوم / که این معنی بایمان گشت معلوم
ره دین و سبیل استقامت / طریق واضح کوی سلامت
بیان گویم اگر بنظم نبوتی / زدی بی طریقی ره نبوتی
و گر این نکتها بر اهل الحاد / محبان خود و بی رو عاد
بخوانی خنده شان آید بتحقیق / که هست و دمت ایجاب توفیق

بسا کس وحمد معبود جهان گفت دعای دولت بخت جوانی گفت
جمال دوست دید و بی خبر شد در آمد عشق او ازخود بدر شد
جو ماه صبح روی از شاه شامی جدا شد شه پشیمان کشور خامی
وقوع آتش فرقش جگر سوخت وجود آتش از قدم تا فرق سر سوخت
ز دیده اشک می بارید جو ابر نه عقلش ماند و نی آرام و نی صبر
ز شوق روی او شبها نخفت ز دیده اشک می بارید و می گفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر بنفشه موی گل روی سمن بر
بقایم ریخته با قامت سرو شکسته باد با قدت صنوبر
بهر جانب که صیت قامت رفت بر آمد نعرهٔ الله اکبر
صبا گیسوی مشکین بفشاند ز مشرق تا بمغرب شد معطر
عروس حسنت از نور منیرا گل سوری ندارد برگ زیور
مرا زلفت ببست و بند بر پای از آن خوشتر که بی تو باغ بر سر
روم نقشت برون از دیده هیهات نباشد هر گز این نقشم مصور
چه خوش باشد شبی کز روی صحبت شود کاشانه ام پر شمع و عنبر
مکرز محالکم دکر تو سرد م که دلگر دوست خوش باشد مکرر
جو خسرو این غزل گفتی بپایان گرفتی از سر اندوه فراوان
نماندش الفتی با آشنایی رسید از بی حلی کارش بجایی
که هر ساعت کله بر خاک می زد گریبان تا بدامن چاک می زد
وزیر شاه چون تدبیر می کرد کهی اندیشه تدبیر می کرد
موقر شد کشی در خلوت راز که کرده ماه را از مشتری باز
جواب معنی [illegible] سروری در دل عسکرش یافت
ولیکن عدل او رحمت می داد که گیرد باز آن هم داد بیداد
مگر از روی لطف و چاره سازی با نعام و عطا و دلنوازی
حیلی جاره ان جاره اندیش که کردی لطف او بیگانه را خویش

ولیکن چون شود حشر خلایق بخندند اهل ایمان بر منافق
جو حاصل کرده ایمان بغیبت نماند در ره دین هیچ عیبت
اگر دل را بغیب ایمان نباشد سرای دینش آباد آن نباشد
درین معنی سزد گر یک حکایت بگویم تا کنی از من روایت

حکایت خسرو شام با کنیزک مهربان نام

بچین بندیش خسرو شام نگاری ماه روی مهربان نام
گل اندامی که چون شاهش در آغوش کشیدی سلطنت کردی فراموش
بتی شکر لب شیرین شمایل چراغ دوده و نور قبایل
بشکر خنده از یاقوت کانی زده آتش در آب زندگانی
عقیقش داده جان را قوت الحق ولیکن قوتی از یاقوت مشتق
دو نار از سیم خام آن نارون را زنخ چون آبی آن سیمین بدن را
معلق غبغبی زیر زنخدان جو جامی لاله گون پر آب حیوان
قد او سرو را راستی بینداخت دهانش با عقیق انگشتری باخت
نه او امل دل را آفت دین لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل بر گل افکنده کلاله بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبل چون نافهٔ چین کنارش گشته پر ریحان مشکین
تن سیمین او روح مجسم جو نقره در همه عالم مکرم
جنان آهوی چینی که صیدش که از زنجیر گیسو ساخت قیدش
میان شاه شام و ماه دلبند زیادت گشت مهر و پیوند
فلک غیرت نمود و مهر آن ماه بیک نهمت برون برد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را بهشت از نقش مهرش بود جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته ببازار آورندش دست بسته
خرد هر کس که خواهد بسته رویش ندیده نقش روی و رنگ مویش
جوانی مقبل از نوح بود کل خرید او را ندیده بی تأمل
جو روی بسته اش در خانه بگشود جراغ دیده را نوری بیفزود

شد ازین شه شوریده احوال بر آن مشتری مشتری فال
در آغوش کرفت و در کشیدش فسون طالع خواند و در دمیدش
جو از تصنیف ما روشن زبان است کرفتش نبض و حشمش در زمان بست
سخن کوتاه کشت و شد مقرر که ماه مهربان باشد مخیر
کر افتد وقعه اکشین نام خسرو کند مسند بماه مهربان نو
وکر با مشتری به باشدش فال برو خسرو مسلم دارد اقبال
حکیم از مهربان در بسته راز درین معنی سوالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجه خویش برای خویش تدبیری بیندیش
یکی را از برای خود کزین کن تمنای سزای آفرین کن
جو ماه مهربان این نکته بشنید جو زلف پر شکن بر خود بپیچید
که بنده خواجه نو می کزیند ببند اری که خسرو می کزیند
شکفت آمد حکیم حقه داز را که نکزید آن صنم شاه جهان را
ازین معنی پرسیدش بسو کند بشکر خنده گفت ای شوخ دلبند
که شاه از نظر نفکند و بکذاشت فتاده این جوانم دید و برداشت
جو نادیده بسندم که و بجزید مرا شرطست با او مهر ورزید
کنون جان و دلم با اعتماد اوست که هم مخدوم و هم یارست و هم دوست
حکیم این نکته را بنهاد که ح ندوی مساله تسلیم که ن
و را آنست ازین تعریض ما را کرت کوش نصیحت هست یارا
که کر نادیده را دوست داری بجای آری طریق و شرط یاری
وزو نکداله اندر هیچ حالت نیارد دید بر خاطر ملالت

نمشید

مثال آنکه در زندان دینی ببند صورت لبستان عقبی
جنان آمد که با اطفال ارحام کنی تقریر منزلکاه اجسام
زمینی خرم و او را شیابی سپهری عالی و او را فضایی
درخشنده جو خورشید انور جهان از نور او کشته منور

دو

درو دریا و کوه و سبزه و ماهی درو آیین درویشی و شاهی
ز خاک تیره رسته لاله و کل فتاده در چمن آواز بلبل
بکرید فصل نوروز ابر آذار بخندد غنچه بر اطراف کلزار
نیازند این بیان کهن تعقل که محرومند از ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم در آیند بمعنی کوش و دیده بر کشایند
شود روشن که اسرار آنچه کفتند سراسر کوهر تحقیق سفتند
اسیر تنکنای کنج حکمت جو آیند در صحرای قدرت
بداند کانچه کفتند اهل ایمان همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقیست جان را حقیقت در نیابند این و آن را
توئی موت طبیعی یا ارادی نخواهی دیدن الا نا سزا دی
چنین دوم ما از ساحل ملک جو در دریای فکرت افکند فلک
بایمان هرچه کرد امروز معلوم شود آنجا عیان اکثر مکتوم
تمیز است اعتقاد اهل ایمان که برحق کم از توفیق فان
خداوندا جو باشد کر درین عهد برون آید ز فضلت مهدی از مهد
که شرع از نفرتش قوت پذیرد جراغ دین ز رایش نور کیرد
بر اندازد رسوم اهل بدعت کشد خط بر رقوم اهل بدعت
کند ویران سرای اهل تزویر برای عزم داو و حسن تدبیر
زمین خالی کند از اهل بدعت بپردازد جهان از جهل بدعت
بجان ورزد دل او مهر صدیق بتیغ قهر ریزد خون زندیق
بنا شرع و دین نکه جو شد سزد کو اهل دل را دیده جو شد
جهان کشد دستی باک اعتقادان فلک تشنه بخون نامرادان
عماد این لغت کو انفد بجو شد دلت مجروح کشت و دیده خون شد
به بستان روز مای غوغلب جوئی نوای مطرب و صوت حزین جوی
مکر یکدم روانت شاد کرد دلت از بند غم آزاد کرد
مغنی ساز غم پرداز بنواز جو بلبل در کلستان بر کش آواز

که از زیر و بم نوای زر که از بم   که از ساز تو سوزد خرمن غم

باب هشتم در بیان اخلاق و مشتمل بر ده فصل

فصل اول در بیان حقیقت خلق و نتیجه آن

روایت دارم از لفظ مشایخ   که هر هیأت که در نفس است راسخ
از و یا خیر یا شر گشته ظاهر   نهندش خلق نام اهل بصایر
بود خلق حسن از طینت پاک   که هم عقلش همی باشد ادراک
مصاحب گشته با اهل سعادت   وز ایشان کرده حاصل حسن عادت
از ایمان هم دهد خلق حسن دست   که با خوی جمیلش نسبتی هست
بود از خبث طینت زشت خویی   که از بد اصل می ناید نکویی
شود از صحبت بد نیز حاصل   که هر نقشی کشید نقره در دل
ترا خلقی و خلقی هست یارا   بود امروز خلقت آشکارا
که اینجا خلق در خلقت نهان است   ولی دانم که روز حشر اید آن
شوی اندر لباس خلق ظاهر   که در معنی نماند خلق ساتر
کسی کش در جهان خوبست مخبر   بود چشمش سر و کش آنجا بمحشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا   که صورت تابع معنیست آنجا
کسی کاینجا گزیند عادت بد   بود انگیزند کس اندر صورت دد
وگر از بیش او لیشد اقارب   بود وفا بصورت چون عقارب
نکفم از سر غزل این حکایت   که از سید شنیدم این روایت

فصل دوم در صدق

بود صدق از صفات برگزیده   عزیز هر دو عالم پسندیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق   گرفت آن لحظه مالک نام صادق
مراد صدق او نبود تو هم هم   که باشد آنچه بنماید بمردم
کسی را در جهان نیکست احوال   که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد درین راه   که گر مردم شوند از سرش آگاه
نیاید در وجوه او تغیر   نیارد شرمساری در تصور

وگر ظاهر شود سرّ نهانش   شود باطن برنشان در زمانش
بود کاذب بر اهل حقیقت   که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمره خاص   که صدق اصلست و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد   که او را این صفت لایق نباشد
کرم می‌بری از شرع تصوف   جوانی نیست جز ترک تکلف

فصل سیم در بذل و مواساة

بگوش جان دل از پیری شنودست   که بذل مال از اخلاق ستودست
بشرط آنکه در ستر او غرا   جوانمرد از عوض باشد مبرا
که تاجر باشد ار جوید مکافات   نماند در میان کسم مصافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد   که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بندگی کند مه   بجای آنکه در حقش بدی که
گروهی سیم و زر در کار کردند   گروهی نقد جاه ایثار کردند

حکایت

شنیدم کز بزرگان رفت پیری   بپیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنیدند گفتار   که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانه روی   یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرده رو باز   ز بهر او شفاعت کرده آغاز
دگر بنهاد شاهش فرق بر خاشاک   فکند آواز آن درویش بر خاک
شنیدم کان یگانه در همان روز   برای هم گرفتاری جگر سوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد   که او محروم از درگه بدر کرد
کسی در کشور احسان بود شاه   که اول در گذشت از سر جاه
گروهی نیز جان ایثار کردند   روان نقد دولت در کار کردند
خوشا آن کز سر جان در گذشت   بجان بازی از اقران در گذشت

حکایت

بریکی از فقیران پادشاهی   کز ایشان در وجود آمد گناهی

بمیدان کردشان یکی روز حاضر
بقتل جمله فرمان لشکر صادر

بروح جبت از میان نوری که بشتاب
مقدم دار قتل من بر اصحاب

چو سلطان دید جانبازی ایشان
از آن فکر پریشان شد پشیمان

خلاص جمله را بروانه فرمود
ز اخلاص و هواداری بیفزود

گروهی از بزرگان معتقدم
گذشتند از حظوظ اوفی حسم

نعیم آخرت کردند ایثار
شدند از حظ نفس خویش بیزار

حکایة

دو یار و آشنا بودند خدایی
که بوده از بهر دین شان آشنایی

میسر شد زمانی شان ملاقات
بپرسیدند از احوال و اوقات

یکی زان و اصلاح از خلق کوبی
نکرد اظهار بشر و تازه رویی

برو انکار کرد آن یار دیگر
که عیبست از طلاقت تافی سر

بباخ گفت ای اهل ولایت
حدیثی دارم از خواجه روایت

که چون جایی دو تن را از اهل اسلام
ملاقات اوفتد از خاص و از عام

شود نازل ز حق صد جزو رحمت
که هر یک زان بود بانی ز نعمت

بود نه جزو ست حق ده کشوده
نصیب صاحبش نه جزو بوده

نکو هم تازه رویی این هم اظهار
که رحمت کرده باشم بر تو ایثار

بزرگانی که در ایثار فاشند
نفوذ دینی و عقبی باشند

فصل چهارم در قناعت

وقوف نفس حر بر حد قلت
میسر گشت بر ارباب ملت

قناعت نام این وصف جمیلست
کسی کش این صفت نبود ذلیلست

میسر شد غنا بر اهل طاعت
اگر داند نصیبی از قناعت

کسی را مال اگر بی پایان دهد دست
که او را در قناعت غنی هست

بود قانع عزیز هر دو عالم
که عزت در قناعت باشد غم

فصل پنجم در تواضع

چو باشد در مقام بندگی دل
لذا در پایه انصاف منزل

شود معلوم امر و نهی خالق
نجوید کس بزرگی بر خلایق

بود او را نصیبی از تواضع
بیابد پایه قدرش ترفع

کرت با تواضع گشت روزی
کنی در ملک عزت دلفروزی

تکبر پیشه آزادگان نیست
که کبر از شیمه افتادگان نیست

اگر پیش تو دارد نفس قیمت
تکبر آن نفس دانی غنیمت

وز آن در جان باشد گرامی
که می ورزد طریق نیک نامی

گزیند عاقل از اهل تکبر
کز آن معنی بود صاحب تصور

خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست
در او از سر بزرگی هم اثر نیست

طریقی چون تواضع نیست یارا
نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم در حلم و مدارا

ز مهر احتمال رنج کردن
نجام صبر در ده خوردن

مقام حلم باشد در تصوف
که منقول است از شرع تعرف

بشرط آنکه باشد مدفقر
که داد خویش نستانند ز جابر

تحمل گر کند عارف خدا را
سزد گر خوانیش اهل مدارا

کسی کو بود از ستر دانش
نیاید ناصوابی بر زبانش

حدیث نکته گویان یگانه ست
که خشم از نار دوزخ یک زبانه ست

دلی را صاحب قوت تو لطف
که وقت خشم باشد با عفو جفت

مدارا کار اهل قدرت آمد
که او را سروری از حق نصرت آمد

فصل هفتم در عفو و احسان

بود عفو از کسی بد در گذشتن
حدیث ماجرا کس در نوشتن

بود احسان بجای بد نکویی
گناه مجرمان نا عذرگویی

بجای محسن از شخصی جفا کو
بود واجب جزا او وفا کو

و گر مجرم طریق عذر گیرد
ز روی مرحمت عذرش پذیرد

شرف زان بر ملایک داد انسان
که او را بانه عفوست و احسان

فصل هشتم در بشر و طلاقت

بود ز اوصاف صوفی تازه رویی — که باشد محترز از تندخویی
چو گل در روی شیخ و شاب خندد — در احزان بروی دل بنبندد
رسد فیضی بخلق از مقدم بجانش — وزان خرم بود دایم روانش
بسان روز و شب بازند و قلاشش — بود با آن و این خندان و بشاشش
نیابی در جهان صوفی دلتنگ — که او را و امن عیشت در جنگ
شنیدم از فقیری معرفت گوی — که واصل نیست بر صوفی خوش خوی

فصل نهم در مزح

مزاح آید گهی ز اهل عزایم — که می آرد ملالت چند دایم
بشرط آنکه از قانون آداب — بگوید آنچه افتد طبع اصحاب
نشاید مبتدی را او رخصت — که معلومش نباشد وقت فرصت
گهی گو را انبسطی از ادب هست — دهد با همنشینانش طرب دست
روا باشد که شامی یا صباحی — کند تروح دلها را مزاحی

حکایت

بدید از رسول آمد زنی پیر — که از خوف قیامت داشت تشویر
از احوال عجیب روز محشر — سوالی چند میکرد از پیمبر
بپاسخ خواجه با او گفت ناگاه — که در جنت نیابد پیرزن راه
عجوزه از جوابش تنگدل شد — تو گویی کز سوالش خود خجل شد
چو او را خواجه دید آشفته خاطر — بر او این نکته روشن گشت ظاهر
که در قرآن نص کرده پیر برنا — وجوه ناتوانان هم توانا
ز خاطر گشت بیرون پیرزن غم — دل غمگین او شد شاد و خرم
اگر صوفی کند وقتی مزاحی — که لازم نیست ترک هر مباحی
طریق صدق نتوان دادن از دست — که در کذب آفت بی منتها هست
شنیدم وقتی از یاری موافق — که دور است از کنه مزاح صادق
ملوکی اندر مزاح الفاظ ناخوش — که کرده خاطر یاران مشوش

فصل دهم در تودد و تالف

خوش

خوشست از صوفی صافی تودد — که با یاران کند هر دم تفقد
بالفت صوفیان معروف باشند — که ایشان آلف و مالوف باشند
بود با اهل دین الفت غنیمت — که در رخصت نیابند از عزیمت
ز گل چون بوی خوش حاصل کند گل — مزه گر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور — که زنگی می شود انگور ز انگور
مدرس ارباب کرامت بدلکامت — هم آغوش دولتش کن که بامت
بود تاثیر صحبت بی نهایت — گزین کن خدمت اهل ولایت
عماد از صحبت ارباب معنی — عجب نبود که یابی دین و دنیی
از اهل دل مکن هرگز جدایی — نوای کن طلب در بی نوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس — که دل را ناله زارست مونس
خوشا فصل بهار و موسم گل — که آید از چمن آواز بلبل

باب هشتم در اعمال مشتمل بر ده فصل

فصل اول در بیان عمل

خوشا ارباب دین و اهل اعمال — که شد در وصف ایشان زبان لال
میان علم و تقوی گشته جامع — نگه داشته دم از اوقات ضایع
شعار خویش کرده عمل را — نداده ره بسوی خاطر امل را
بطاعت عز ایشان بوده معروف — جنید آسا بتقوی گشته موصوف
اگر چه علم داری در عمل کوش — مکن این مساله هرگز فراموش
درین باب از عمل آنست مقصود — که مبنی گشت بروی دین معبود
بود اسلام را بر پنج بنیاد — که اول این حدیثم گفت استاد
نخستین گفتن هر دو شهادت — که نتوان یافتن بی آن سعادت
دوم باشد نماز پنجگانه — سیم دادن زکاة بی بهانه
چهارم روزه ماه صیام است — که بر ارباب دینش احترام است
بود پنجم حج از هست استطاعت — که بر ضعفی توانگر از قناعت

فصل دوم در اقرار توحید نیت

بود بر اهل دل واجب بدیل باد   بوحدانیت حق کان اقرار
نبی هاشمی را در رسالت   پذیرفتن پرستش از ضلالت
چو این اقرار صادر شد بصادق   عمل با قول او باشد موافق
بود مومن بر ارباب تحقیق   اگر یابد دلش توفیق تصدیق
چو اقرار و عمل صادر شد از مرد   شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگر چه نیست تصدیقش بخاطر   که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت   بلالش کشت ناگاه از جلادت
عتاب نبی نهایت کرد خواجه   بر یاران شکایت کرد خواجه
که بر گوینده لفظ شهادت   نباید تیغ راندن که عادت
بلال از روی عذر آمد بگفتار   که او از خوف گفت آن لفظ افکار
جواب آمد که بشکافتیش دل   بتحقیقش شود این علم حاصل
ز ظاهر در گذشتن کار ما نیست   که حکم شرع بر باطن روا نیست

فصل پنجم در طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان   که بگریزند در پیکار شیطان
بود محبوب حق صاحب طهارت   که از پاکان شنیدم این عبارت
که از اهل صفا دارد نشانه   نباید بی وضو بودن زمانه
وضوء دایم از روی حقیقت   بود واجب بر ارباب طریقت
بباید در وضو قانون شرعی   در و هم سنت و هم فرض مرعی
بجای هوش خواندن ورد عایی   که باید از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن رعایت   که باشد در نماز آن را سرایت
ترا تطهیر ظاهر هست لیکن   بباید سعی در تطهیر باطن
چو ظاهر از نجاست پاک داری   چرا باطن پر از خاشاک داری
که از انجاس اخلاق ذمیمه   که اسباب خلافند و جریمه
نکو د باطن صوفی مطهر   وضوء ظاهرش باشد مکدر

مکدر

حکایت

شنیدستم که اهل صفه گاهی   برهنه پای رفتندی براهی
اداء فرض میکردند بر خاک   نهاده روی بر حصبا و خاشاک
در اسنجا بسنگی اکتفا شان   فتاده در جهان صیت وفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن   نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض انست ازین تقریر یارا   که چون ظاهر مطهر گشت یارا
طهارت نیز در باطن بباید   که ظاهر خوب و باطن بد نشاید

فصل ششم در نماز و علو شان او

نماز از روی معنی جز دعا نیست   خشوع ار نیست داعی را روا نیست
بود قولا و فعلا داعی آن مرد   که روی دل بسوی قبله آورد
خشوع آن دم از آثار نجاحست   که خاشع در نماز اهل فلاحست
ز طاعت وقت مومن تا بیابد   مصلی پایه معراج یابد
عماد دین اهل دل نمازست   نمازی کان عبارت از نیازست
مصلی گشته در هر رکنی از وضعی   مشابه با سرو شی محتشم خی
که مخصوص‌اند هر یک از ملایک   بیک طاعت برجا از هر مسالک
نه ساجد را توانی یافت قاعد   نه قاعد را توانی دید ساجد
یکی لب در ثنای حق گشاده   یکی بر مصطفی صلوات داده
ولی جمع شد مصلی اهل ایمان   بود جامع احوال ایشان
بهر رکنی طمانینه بباید   که در ارکان او سرعت نشاید

حکایت

شبی در حضرت شمع رسالت   ز دزدی در میان آمد مقالت
بپرسید اکه در جنس امم آمد   که از دزدی کدامین اقبح آمد
فرو بستند یاران لب ز پاسخ   نهاده جمله بر خاک ادب رخ
ز لفظ اکمل صدارش درج دار زنست   جواب آمد که دزدی نماز است
روایت دارم از پیغمبر که پاکان   بجان کوشند در تعدیل ارکان

جو روی آرند اهل دل بمحراب — زرقت شان روان کرده چشم آب

بلرزد از قدم تا فرق ایشان — چو مسکینی که آید پیش سلطان

حکایه

روایت دارم از اهل ارادت — که زین العابدین وقت عبادت

جوانی رنگ گونه زرد کردی — هوا مشکین ز آه سرد کردی

یکی گفتش که ای نور دو دیده — ز خلقت حق برحمت برگزیده

چرا رخسار همچون یاقوت کانی — کنی وقت عبادت زعفرانی

جواب آمد که پیش پادشاهان — رخ آرد از عذار عذر خواهان

نمازی کز سر خوفست و دانش — فرشته می کند بر آسمانش

فصل پنجم در کیفیت ادای صلوة و مهمات آن

دلا شرح نماز و طهارت او — مفصل نظم کردن نیست نیکو

بنظم این قصه نتوان گفت مشروح — که این ابواب در شرعست مفتوح

نگردد نظم تسبیح و دعایش — نه آوردن توان لفظی بجایش

چو هر جایی مفصل گشت مسطور — بود اینجا علی الاجمال مذکور

نماز از روی معنی آن گزارد — که دل با عرش و رو در قبله دارد

اگر نیت مقارن شد به تکبیر — در آن نیت نباشد هیچ تقصیر

نباید ملتفت گشتن بوسواس — که داند باطن ما را ملک پاس

کسی کو در مشاهد وقت تکبیر — که بیند در همه عالم به تصغیر

حضور دایمت گر نیست ای دل — بباید وقت نیت کرد حاصل

درین دل گر میسر شد حضورت — نماند خوف شیطان غرورت

نظر بر سجده گاه افکن اولیست — که این صورت طریق اهل معنیست

بهر جانب نشاید ملتفت بود — که خواجه در حدیث این نکته فرمود

فرایض را بجا آوردن رعایت — نمودن ترک سنت از جنایت

نمودن سعی در ترتیب آداب — که مطلوبست ادب از اهل محراب

شدن مستغرق آیات و اذکار — وداع غیر حق کردن به یکبار

کلام حق

کلام حق جو یابد راه در گوش — حدیث غیر او گردد فراموش

حکایت

یکی در مسجدی میکرد طاعت — که جز طاعت نبود او را بضاعت

ستونی تا که از مسجد بیفتاد — بر آوردند خلق افغان و فریاد

از آن حالت نگشت آگاه درویش — که بود از یاد حق حیران و مدهوش

حکایت

بطاعت بود مستغرق علی سهل — که افتادش کنیزک در چه از جهل

فتاد اندر سرای او حریقی — ز تاب سینه‌ها افغانه چون نی

کنیزک را ز چه بیرون کشیدند — همش در خاک و هم در خون کشیدند

چو فارغ شد علی سهل از عبادت — نهاد آغاز تعلیم و افادت

نبود آگه ز احوال گذشته — که سمعش بود بر قول فرشته

چنین باید نماز اهل ایمان — که آگاهند از معنی قرآن

فصل ششم در فرایض صلوة و سنن آن

شرایط در فرایض هست ارکان — نخستین چار و دیگر شش گفته دان

که در هر رکعتی آری بجایش — بیاموزی بکوشی و اشناسیش

نخستین از شرایط دان طهارت — که وصف آن نگنجد در عبارت

مصلی و لباس و تن بسر پاک — که طاعت زان رسد بر اوج افلاک

دوم پوشیدن عورت ز دیده — که ستر عورتست آن دم گزیده

سیم دانستن وقت نمازست — که آن دم فرصت اهل نیازست

چهارم باشد استقبال قبله — بشرط آنکه داند حال قبله

نخستین فرض از ارکان نیت آمد — که در جسم عمل جان نیت آمد

دگر تکبیر احرام و قیامست — مصلی را اگر قدرت تمامست

از آن پس فاتحه دیگر رکوعست — که معنی دو تا گشتن خضوعست

طمانینه وزو پس اعتدالی — که گردی هر دم از حالی بحالی

طمانینه دو بار سجده کردن — بادام اندرو نهاد کردن

پس از سجده معین جلسه هست طمانینه درو فرضست پیوست
دگر سجده دگر آرام کن وزان پس جلسه انجام کن
دگر باشد تشهد پس درودی که نتوان بی درودی دید سودی
سلام اولین شد لیکن آخر بیانش کم اگر داری بخاطر
اگر خواهی ثواب بی نهایت بباید کرد سنت را رعایت
روایت آنچه با فرضش گزارند کزان ارباب دین چاره ندارند
ز غیر راتبه هم ناگزیرست که اوراد اهل دل را دستگیرست
بود اول تهجد دیگر اشراق که مشهورند نزد اهل آفاق
دگر باشد ضحی و آنگه زوالست که ورد صوفی صاحب کمالست
دعای کز پی هر سنتی هست بخوان اکنون که فرصت می دهد دست
نمی یارم مفصل کرد موزون که استعداد طبعم هست بیرون
بباید از عوارف کرد معلوم که دعوت را نشاید گفت منظوم

فصل هفتم در توزیع اوقات

الا ای طالب اوراد سیری که در عقبی نماید دستگیری
بباید در سحر کردن طهارت نشستن در مقام استغفارست
بوقت صبح ادای سنت فجر که اورا بهتر از دنیی نهاد اجر
دعایی کز پیش مرویست خوانی که خواند آن دعا را اطلاع فانی
نماز صبح چون ارباب طاعت بمسجد کرد باید با جماعت
شدن مشغول هر ورد و دعائی خدای خویش را گفتن ثنائی
که آن ساعت ز اوقات شریفست دعا الحفظ پاک کاز او وظیفست
نباید گفتن آن ساعت کلامت نشاید گشت مشغول مهامت
نشسته روی در قبله بزانو مهمات جهان افکنده یکسو
چو طالع گشت خورشید جهان گرد بباید عزم اشراق آن زمان کرد
وزان پس در مهمات زمانه شدن ساعی دمی بیجا فسانه
چو وقت چاشت آید بی توقف گزاری ورد ارباب تصوف

وزان پس

وزان پس لحظه قیلوله شاید که در بیداری شب می فزاید
بنوعی کز زوال از خواب برخیز وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان مرویست بگزار در آن ساعت مشو غافل از اذکار
چو وقت آید اداکن فرض پیشین ورت فرصت بود تا عصر بنشین
میان ظهر و عصر احیا ستوده ست که اهل قرب را این ورد بوده ست
چو بگزاری پسین باید تلاوت که آن دم از نوافل شد حلاوت
ورت با زاهدی صحبت دهد دست غنیمت دان دمی چون وقت خوش هست
مکش سر تا بشام از ذکر و تسبیح که باید روح از آن تسبیح ترویح
نماز شام در مسجد ادا کن باحیاء عشائین التجا کن
نماز خفتن اندر وقت بگزار صلوة راتبه از یاد مگذار
وزان پس ساعتی کن استراحت که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل هشتم در دعا و اوقات آن

گروهی در دعا خاموش گشتند بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نموده طریق مسألت بر دل گشوده
حل این نکته از پیری شنیدست که وقت این و آن هر دو پدیدست
چو در دل انشراحی یافت داعی سزد در راه خواهش گشت ساعی
ور هست انقباضی در دل تنگ مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عادت در دعا رغبت نماید اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ از شیخ ای طالب کند نقل که هم علمش فراوان بود هم عقل
هر آن دعوت که باشد در عوارف بود واجب شدن بر جمله واقف
مراکس ورد جان خویش کرده کزین وردی بنا شد یک نفس به
زیادت زین نگنجد درین فصل که گفتم رمزی از فرع و هم اصل

فصل نهم در فضیلت صوم

بود تا هفتصد اجر احسان که در عالم شود صادر از انسان
ولیکن اجر روزه بی شمارست که این معنی ز قول کردگارست

جزای روزه را ضامن بود حق / درین معنی بود قایل مصدق

ز صوم آمد صبوری حاصل ما / ز کم خوردن شود صافی دل ما

فزاید نور علم از روزه در دل / گشاید صد در از اخلاص بر دل

شنیدم از بزرگان مکرم / که نبود جای صایم در جهنم

حکایت

ز فتح موصلی دارم روایت / امام مرشد صاحب ولایت

که با هر شیخ کامل داشت صحبت / همه ارباب دین و اهل قربت

چو کرد از هر یکی پندی تمنا / بگفتندش نصیحت جمله الا

بترک صحبت احداث کن / بقدر ضرورت لقمه خوردن

زیادت زین بگویم در این باب / که از اطناب می رنجند اصحاب

فصل دهم در شرائط و آداب صوم و افطار

بنای صوم بر اخلاص خوشتر / که گرد از ریا باطن مکدر

اگر مخلص نباشد مرد صایم / بباید کرد پنهان روزه دایم

چو بطن و فرج را حافظ شود مرد / بباید جارحه چشم و زبان کرد

نهادن پنبه از هر لغو در گوش / حدیث ناسزا کردن فراموش

کشیدن دست باز از کار فاسد / نگشتن متفق با یار حاسد

نباید کرد صایم فکر افطار / که تا جان هست روزی هست ناچار

حلالی گر نباشد قوت صایم / ادای روزه کی کند کسب جرم

موخر خوبتر باشد سحورش / معجل بر گزیده تر فطورش

بآبی یا بشیرینی بود افطار / که این معنی محقق گشت از اخبار

صیام فرض تنها کار عامست / که اهل علم را صوم مدامست

حکایت

رویم از خانه در کوی بغداد / طلب کرد آبی اندر ماه مرداد

یکی دختر ز خانه سر برون کرد / بدستش کوزه و آبی درو سرد

رویم از دیدن او چون آب بگرفت / چو روی ماه پیکر تاب بگرفت

بلطف بر زبان راند از سر تاب / که صوفی روز روشن چون خورد آب

رویم از شرم او شد صایم الدهر / نماند این گفت و گو پوشیده در شهر

نکته

زکوة و حج چو بر درویش مسکین / نباشد فرض و واجب در ره دین

درین نسخه که ذکر رهروانست / که ایشان را نه زر نه خان و مانست

روا باشد نشان نا نوشتن / چو نام این و آن را در نوشتن

گرت حج تطوع در ضمیرست / مناسکهای نعمان دلپذیرست

الهی تا بود کعبه مشرف / مرا هر طاعتی بادا موظف

از الطاف تو ام آسوده خاطر / دلم بر هر مراد و کام قادر

همیشه خوش نوایی شدم من / بشادی کرده تدبیر غم من

مغنی از ره غمگین نوازی / سزد گر با من مسکین بسازی

دلم با ساز تو زان عشق بازد / که او عشاق خوش را می نوازد

باب نهم در مقامات و آن مشتملست بر ده فصل

فصل اول در توبه

بسی ناجی بود روز قیامت / که امروز از گنه دارد ندامت

گنهکار ار پشیمانیش باشد / تضرعهای پنهانیش باشد

بود نفرت ز کار ناپسندش / شود پند بزرگان سودمندش

شب از شرم گنه بیدار باشد / سحرگه وردش استغفار باشد

بود بر توبه بنیاد مقامات / و لیکن توبه را باشد علامات

دل عاصی حزین گردد آگاه / که شیطان رجیم افکندش از راه

دگر زجرش کند از زشت کاری / فتد در خاطرش امیدواری

نباشد غافل از عز جنابت / دلیل او شود نور هدایت

نباشد فعل خویشش در نظر خوب / که باشد مستعد کار معیوب

نیاید در دلش یاد گنه باز / نیابد گر نفس قصدی آغاز

شود ذوق گناه او فراموش / کند پند ز هر حلقه در گوش

پس از توبه بباید پنج ارکان — که سقف توبه را آنست بنیان
فرایض را بوقت خود ادا کرد — دگر مافات را جمله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم — نمودن سعی در نقض مظالم
خلاف نفس کردن در همه حال — که باید در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه ای دل — مرزگو باشدت این هر دو حاصل
نخستین از گنه گشتن پشیمان — که بنودی ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارک — نمودن اندرین معنی تحرک
پس از توبه شود حاصل انابت — بود مقرون دعایت با اجابت
نخستین تایب و انگه منیبست — که هم آن و هم این را حق حبیبست

فصل دوم در ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است — مقام زاهدان متقی بیست
بکیش عارف سر الهی — ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوف داشت تصنیف — بترک شبهه اش هم کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت — که باشد حق حفیظش از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث پیر معنی — که او اهل فضل بد آن پیر دینی
رگی می یافت بر انگشت وسطی — که بودی جوش و تیز چون نبض پیدا
کوش وقتی حلالی آمدی پیش — بدی ساکن شریان او بر حالت خویش
وگر بردی بسوی شبهه دست — بر انگشتش دمی آن رگ همی جست
بدانستی حلال از شبهه آمیز — که بودش مایهٔ تقوی و پرهیز
شنیدم از بزرگان این روایت — که محفوظند ارباب ولایت

فصل سیم در زهد

بود زهد از بساط اعراض کردن — وداع جملهٔ اعراض کردن
چو صرف رغبتت باشد ز دنیی — ترا زاهد شمارند اهل معنی
شود نقش جهان بر چشم تو زشت — نماند رخصت تخم امل کشت

شود

شود آگه دلت از قبح دنیی — کنی روی ارادت سوی عقبی
شوی آشفتهٔ حکم بقایش — فتد در دل تمنای لقایش
مشو مغرور دنیا، نفاقی — که دنیا فانی و عقبیست باقی
بر صاحب دلان یک جو نیرزد — که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاهد باقی دهد دست — نشاید خاطر اندر فانی بست
ز عشق دلبری تو لی شد از هوش — که گیرد هر دمش شخصی در آغوش
نباید بست دل در شهر زالی — که هر دم در سرش باشد خیالی

فصل چهارم در فقر

نه از امیر چون گذر کردی بفقرست — که از اسباب دنیا گوشه گیرست
نماند در دلش میل تملک — ملک جوید با نفاسش تبرک
نماند رغبتی او را بدنیی — بود روی دلش در راه عقبی
ور از دنیا شود چیزیش حاصل — نسازد جای آن در خانهٔ دل
گروهی فقر افضل می شمارند — گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل — که غالب را گذارد شاد و نازل
زبهر مبتدی فقرست مشکل — که از زر گردد تلف در دست کودک
نباشد منتهی را از غنا بیم — که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
کرت فقر و غنا یکسان نماید — چو مالی باشدت در دست شاید
بفقرست انبیا را افتخار ای دل — خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

فصل پنجم در صبر

مراد معنی عشق ازلی دین — چو بگذارد مرید مصلحت بین
بود صابر بنزد اهل معنی — که دین بگزیند بر لذات دنیی
دو فرقت آمدند اهل صبوری — که کردند از هوای نفس دوری
یکی هست از او نفس صابر — یکی در صبر بر مکروه قادر
صبوری نیز بدکیم کرامت — بود ز اخلاق ارباب ملامت
شکیب اندر بلیات و غم نیز — کسند ارباب علم و اهل تمیز

نباشد در صبوری خواجه معروف
چو نعمت در فنای لذت معروف

نماید بر مصیبت صابری دل
ولی در عاقبت صبر است مشکل

که خود را باید از فتنه نگه داشت
نکردن غفلت و دیده بره داشت

یکی گفت از بزرگان بخاری
که صبر است انتظار رستگاری

دلا باید صبوری پیشه کردن
خلاف کام نفس آغاز کردن

شنیدم از لب شیرین دلبر
که شاخ صبر را شیرین بود بر

کسی یابد خلاص از درد دوری
که نوشد شربت تلخ صبوری

مراد دل نه تنهایی توان یافت
که مقصود از شکیبایی توان یافت

بصبرم می کند دولت حوالت
چو می بینند هجوم در ملالت

خداوندا ز صبرم ده نصیبی
که زو بهتر نمی بینم رقیبی

فصل ششم در شکر

کسی کو نعمت حق کند ظاهر
بود نزدیک اهل علم شاکر

شنیدم از لب ارباب حکمت
که شکر است از سخن گویی ز نعمت

مباش از شکر منعم غافل ای دل
که کرده نعمت باین حاصل

روایت دارم از اهل سعادت
که شاکر را شود نعمت زیادت

چو با شکر زبان شد شکر دل یار
رسد از منعمت انعام بسیار

چو در نعمت در مقام خویش معروف
شود باشی بشکر آنگه موصوف

دو قومند اهل شکر از روی تحقیق
بگویم از تو پیش ای بتصدیق

کسی بی سلطان کاهل نفاقند
اسیر محنت و در ره فراقند

نموده شکر نعمتهای ظاهر
نیارند آنچه دیگر بخاطر

دگر جمعی محققان کبارند
که شکر نعمت باطن گزارند

بلا فاقه را نعمت شمرده
بکوی نامرادی رخت برده

خنک آن دل که در شادی و در غم
بود شکر خدایش یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شنیدم از لب اهل فضایل
که خوف است از مقامات و منازل

سر و کار با شدت خوف از وظایف
که دایم اهل ایمانند خایف

خنک آن دل که خوفش بر کمالست
غمش جاوید عزش لایزالست

فصل هشتم در رجا

شبی روح الامین با خواجهٔ ما
مصاحب بود در اطراف بطحا

نشان خوف در روح الامین دید
تعجب کرد و از سرش بپرسید

که ای کرده ورای چرخ منزل
چرا از خوف داری بار بر دل

بیاموز لفظهای مقصود عالم
چراغ چشم و شمع جمع آدم

ملایک را دل آن ساعت بترسید
که شیطان کسوت لعنت بپوشید

از آنکه باز اضافت ملایک
که شد شان منکشف این سر ازلیک

مقیم منزل خوفند مادام
که یا رب چون شود ما را سرانجام

کسی کایمان نفیش گشت حاصل
بود خوفش همیشه همدم دل

عوام مومنان ز اکراه و بیگاه
بود خوف عقوبت اندرین راه

چو گشتی عارف و صف جلالی
ز هیبت خوف باشد لایزالی

کسی کو پرورش از لطف بیند
ز غیرت خوف در خاطر نشیند

ورش کوی رضا گشته منزل
بترسد هر زمانش از سخط دل

وگر در کعبهٔ وصلت طایف
بود دایم دلش از هجر خایف

بترس از حق که نترسد از تو هر کس
ندا کرد عاقلی این یک سخن بس

کمال خوف باشد در بدایت
که خایف نیستند اهل ولایت

شنیدم از بزرگان عراقی
که نبود منتهی را خوف باقی

بود این نکته روشن اصفیا را
که خوف و حزن نبود اولیا را

فصل هشتم در رجا

چو آید رحمت حق در نظر دل
کند در منزل شادی گذر دل

رجا باشد مقامش نزد عارف
که از سر مقاماتست واقف

رجا آن به که خوفش یار باشد
که از خوفش رجا بسیار باشد

اگرچه نامهٔ عاصی سیاهست
ز رحمت برگرفتن دل گناهست

دل مومن ز رحمت نیست نومید / اگرچه پر خطا بودست جاوید

حکایت

روایت که پیر ما از احیا / که شخصی چون خلقی ریخت عمدا
فرا رسش گشته خفته در دل خاک / رسیده حیث ظلم او با افلاک
بعزم توبه شد بیرون ز خانه / نهاده رخ بسوی پیری یگانه
میان ره زناگه افتاد و حالی / ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
همان روزش عزیزی دید در خواب / که بود خوش از نعیم جنت اسباب
بپرسیدش که احوال تو چون شد / در آن ساعت که جان از تن برون شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک / طلبکار روانم گشت مالک
بخلدم نیز رضوان کرد دعوت / فکندم چشم در جنت خلوت
بدید آمد خلاف اندر میانه / من افتاده پریشان بر کرانه
رسید از حضرت عزت خطابی / که لغو بر آتش رفته آبی
اشارت شد که دانم تا به پیر / بپیمایند تفتیش و تقصیر
اگر نزدیکتر باشد بخانه / بریدم سوی خلد جاودانه
و گر نزدیکتر باشد سرایم / شود در آتش سوزنده جایم
بپیمودند راه خانه پیر / نکه در مساحت هیچ تقصیر
بیک شبر آن مکان نزدیکتر بود / از آن لم این سعادت روح بنمود
که در فردوس اعلی می‌خرامم / شدم آرامگه دار السلام
اگرچه مجرمی من باکش دانیه / که راجی در قیامت هست نانیه

حکایت

روایت که شخصی از فضا بیح / که مشهورست در عالم بتصحیح
که در عهد مراد افزینش / جراید دیدم ارباب بینش
محمد که حداق اورا درو است / هم اقوال و هم افعالش ستودست
زنی بد رندکا فاشر ز دینی / نجلت به رخت جای عفیفی
سیکی از حضرت خواجه بدرسید / رخال او که این آتشدانش دید

که آیا در جهنم چیست حالش / که بعد از توبه و طاعت بلالش
جواب آمد که او مغفور و شادست / که گلگونش لب را آب دادست
برحمت گرچه مذنب سزا نیست / ز رحمت بر گرفتن دار و اینست
برحمت باشد استظهار ما را / چو فردا با حق افتد کار ما را
چو عاصی ملجائی دیگر ندارد / سزد کو دل ز رحمت بر ندارد
گناه من اگرچه بی شمارست / هنوزم دل بعفو امیدوارست

فصل نهم در توکل

اگر تدبیر کار خویش درویش / کند آنچه بایدید آینده خویش
چو در کارش کند عارف تأمل / نهد نام مقام او توکل
اگر باشد بحضرت اعتصامت / میسر گردد این عالی مقامت
زمام خویشتن بسپار بی تقدیر / که کاری بر نمی‌آید ز تدبیر
نگویم که از اسباب بگسل / ولیکن از مسبب بر مکن دل
شنیدم با مقام ارشاد و از شاب / که عارف نو بگیرد دل ز اسباب
گر اسباب از مسبب بینی ای دل / ترا کوی توکل هست منزل

حکایت

یکی رفته از میان خلق بیرون / فرود آمد بغاری غیر مسکون
نکرده آدمی آنجا گذاری / نه ماری تا ساکنش نه سوسماری
توکل کرده بر رزاق و بنشست / نیامد یک دو روزش رزق در دست
شبی کز سر زاری دعائی / که ای رزاق عرضی دست و پائی
بدم قوت از عدم باقی هست / که نتوانیش از بی رزق بهشت
در آمد خواب و بیرون شد ز خویش / خیال با صفایی آمدش پیش
بدو گفت ای به تنهائی نشسته / در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده / کنون به خلوت و درویش کرده
نشاید بر گرفتن دل از اسباب / کنی تدبیر باید روی از این باب
اگرچه بی سبب روزی ما را / فرستادن بود آسان خدا را

ولیکن سنت پیغمبر چنانست — که در رفتن سبب روزی نهانست
بروکوشش درمیان خلق بنشین — چو روزی حاصلت گشت ای خبایر
بود کوی توکل منزل دل — اگر او را شود این پایه حاصل

فصل دهم در رضا

چو یکی قضا شد بر تو شیرین — نگردد جانت از غصه غمگین
شود رفع کراهت پیشه تو — نهادی سر بحکم اندیشه تو
بسر حد رضا باشد لذات — شود خشنودی معبود کارت
بود در روضه رضوان همدم تو — فرشته یا رو حوران همدم تو
اگر خشنود گردد بنده از حق — شود راضی ازو معبود مطلق
رضا باید ترا در هر قضایی — ننالیدن ز دست هر بلایی

حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود — همیشه زی رو اهل صفا بود
سفر بود اختیار شوهر او — تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش — که دست از خور دوران بود تنگش
یکی فرزند صاحب حسن شان بود — که در وی از بزرگی صد نشان بود
جوانی خوب روی نیک محضر — برویش دیده مردم منور
بطاعت ز اهل عرفان بود گذشته — بفضل از جمله اقران بود گذشته
مزاجش انحرافی یافت ناگاه — تن چون کوهش از غم گشت چون کاه
شبی گشت منطفی شمع جمالش — نشد مادر پریشان از وفاتش
بسر را روی می پوشید مادر — که آمد شوهر و نو حلقه بر در
چو در بگشود بوسیدش ز فرزند — که بودش قرة العین خردمند
بباغ گفت کو را خواب گفتست — نکرد اظهار کاکنون جان ببردست
طعامی پیش شوهر برد و بنهاد — بر اسبابش گشاده روی و دلشاد
در اثنای حکایت گفت با شوی — که امانت بود شخصی را درین کوی
کنون کامد که امانت باز گیرد — امین مهلت گزانده بلیرد

تعجب

تعجب کرد شوهر زین حکایت — که با بانوی زیرک روایت
که شکرانه دهم صاحب دیانت — اگر گیرند باز از وی امانت
چو گفت این یکبار زن با مرد عاقل — زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بود واقع شما را — بیا بگسر نهاد امر قضا را
امانت بود آن فرزند دلبند — زما بازش گرفت این دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را — که صبر آیین بود اهل رضا را
چو بشنید این سخن خواجه برآشفت — نیارست این نصیحت را پذیرفت
فغان دربست و جامه کرد پاره — خروجیت از دماغ او کناره
نزاری حضر دل از دیده بارید — میان خاک و خون دیدی غلتید
چو زن را پایه اهل رضا بود — صبوری کا با دل او آشنا بود
توانست از جزع برتافتن روی — ولیکن ضعف غالب بود بر شوی
برآمد لاجرم افغان ز جانش — سرشک خون شد از دیده روانش
کسی را می سزد لاف از رضا زد — که یار وخیمه در کوی بلا زد
بلا چون تحفه محبوب باشد — که از حق هر چه آید خوب باشد
اگر چه بیت الرا پایه عالیست — سرور اهل بهشت لایزالیست
عباد از جام نعمت شادمان باد — حریم منزلش دار الامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش — وجود حور پیش گشته قصب پوش
بزن مطرب نوای گلفل تنگ — نیابد غم برون جز ناله چنگ
مگر یکدم نوا لم غم تو لی جست — ز بند غصه عالم توانی رست

باب دهم در احوال و آن مشتملست بر ده فصل
فصل اول در محبت

دلا جام محبت گر کنی نوش — کنی دنیا و عقبی را فراموش
دلی را با محبت آشنا نیست — که او را بخشش از لطف خدایست
خوش آن دل کز محبت یافت بویی — و زین میخانه اش باشد سبویی
محبت جان جان عاشقانست — که آرام روان عاشقانست

محبت شمع ایوان دل ماست | محبت گنج ویران دل ماست
وران دل کز محبت بی نصیب است | اگر کامی لذذ حاصل غریب است
محبت اختر برج دل ماست | محبت گوهر درج دل ماست
محبت روضهٔ دل را بود حور | محبت دیدهٔ جان را دهد نور
محبت گوهر دریای جانست | قبای حسن بر بالای جانست
محبت را بگویم چیست ناچار | اگرچه باشد این تعریف دشوار
چو میل اندرونست لایزالست | بدان عالم که نام او جمالست
محبت نام آن میلست ای دل | خوشا آن کش بود این پایه حاصل
محبت گاه باشد عام و گه خاص | شنیدم این حدیث از اهل اخلاص
کهی دل مایل وجه صفاتست | کهی جان طالب انوار ذاتست
بحسن را متابع عام خوانند | دگر را اهل دانش خاص دانند
محبت نزد عارف جمله عام | نباشد باده او صاف مادام
ولیکن این قدر کز خاص باشد | می جم خانهٔ اخلاص باشد
نباشد درد و باشد جمله صافی | بود در مشربش این یک نکته کافی
ازین باده لطافت یافته جام | چنان کز صحبت ارواح اجسام
محبت را نشانی چند باشد | بگویم تا ترا زان بند باشد
هوای دین و عقبی بناچار | برد بیرون از خاطر به یکبار
نباشد جز یکی محبوب خاطر | نیابی غیر او مطلوب خاطر
ورت صاحب جمالی دیگر از در | درآید دلفریب و خوب منظر
نیندازی نظر بر حسن رویش | نگوی ملتفت حالی بسویش

حکایت

یکی صاحب جمالی بر گذر دید | که از دیدار او نور بصر دید
پری رویی که صید کش کشد خاطر | پریشان کرده بر روی خال ظاهر
چو اسرار محبت کرد اظهار | روان نقد روان را کرد ایثار
چو دعوی محبت می‌شد از حد | حدیثی گفت آن سرو سهی قد

کی آید

که می آید مرا از تو نگاری | که نبود چون عذارش لاله زاری
چو عاشق زان طرف که التفاتی | نماند آن حسن دعوی را ثباتی
پری رخ گفتش ای مغرور کذاب | که در ملک دلت عقلست نایاب
اگرت در عشق من بودی ثباتی | نبودی با کست باز التفاتی
کسی کو با نگاری مهر ورزید | نباید در جمال دیگری دید
دگر باید که ارباب محبت | گرفتاران عقاب محبت
بمحبوب آنچه باشد از وسایل | بجان و دل بدان باشند مایل
دگر آنچه از وصال اوست مانع | نمانند ارچه در خود هست ضایع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم | که بود اندر ره تقوی مقدم
بحج می رفت وقتی با رفیقی | قشیری دانی شبلی طریقی
مقرر بود کز یاران دران راه | اگر از منکری گردند آگاه
بدانش درمیان آرند حالی | نما باشد صفاشان لایزالی
چو سوی مکه رفتند از بیابان | غم و رنج سفر آمد به پایان
عماریی مذهب گشت پیدا | درو ماهی نشسته عالم آرا
پری پیکر نگاری ماه رویی | ملایک منظری زنجیر مویی
چو ابراهیم دید آن خوش پسر را | مگر زد که برویش نظر را
بخفیه درمیان آورد یارش | غباری در دل آمد از کنارش
چو ابراهیم دید اندر کمانش | برون آورد از آن غم در زمانش
که این مرکش عماری گشت مسکن | بود فرزند و نور دیدهٔ من
چو کودک بود از و بگذاشتم دل | گزیدم در ره تجرید منزل
رفیقش گفت گر حال تو با او | بگویم در میان یک نکته با او
ندید او پدر دلشاد گردد | ز بند غم دمی آزاد گردد
جوابش داد ابراهیم ادهم | که ای جان عزیز و یار همدم
نباید داد با او آشنایی | گزیدن در ره حق تو جدایی

چو جان احرام این کعبه ببست / ببست از خویش و بیگانه دلم دست
هر آن راه ای پسر گر می بپیمایی / بسر گر شد حجابت بگسل از وی
دگر از حکم محبوب اندرین کوی / نباید تافتن تا جان بود روی
خلاف امر و نهی او نکردن / بحکمش روز و شب سر بر نهادن
دگر آن کاختیار سر درویش / رضای دوست باشد نی حظ خویش
دگر حیران حسن دوست بودن / شب از عشق جمالش ناغنودن
دگر افزون وصلت در شوق / که صاحب دل بود واقف ازین ذوق
چو باشد حسن جانان بی‌نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت
علامات محبت بی‌حسابست / نوشتم آنچه در این کتابست

فصل دوم در شوق

دلی کز شوق یاری بی‌خبر نیست / نشانی در دیار او اثر نیست
نداری جان اگر شوقی نداری / کم از حیوانی ار ذوقی نداری
خوشا آن دل که او را هست شوقی / خوشا آن جان که او را هست ذوقی
اگر شوقی نداری جان نداری / وگر ذوقی نداری آن نداری
بیا در کوی مشتاقی قدم زن / دمی در عالم باقی علم زن
دلی از سر مشتاقی خبر یافت / که از عشاق صاحب نظر یافت
کسی واقف ز سر اشتیاقست / که در قید غم و بند فراقست
تو حال آرزومندی چه دانی / که هستی روز و شب در کامرانی
بپرس از نامداران حد شوق / کزین سر نیست واقف صاحب ذوق
نگویم حد شوق ای دل که خود چیست / قبای دولتش بر قامت کیست
چو غالب شد تمنای تمتع / ازو کش وصل می‌داری توقع
نهد شوق اهل معنی نام از حال / که این قول اختیار آمد ز اقوال
شنیدم از حضرت دلبر دانا / که گردد از محبت شوق پیدا
دو قسم آمد درین ره شوق یارا / که باشد طالب راه خدا را
یکی را شوق جنت گشته حاصل / یکی شوق لقا آورده در دل

هردو

هر دو شوق باشد مرکب جان / بود رخشش بسوی مقصد آسان
محبت تابعه با او بود شوق / ندانند این سخن جز صاحب ذوق
اشی میکنند در نیمی عرایه / که روز وصل باشد شوق باقی
حدیث گشته نیم فراقیست / که گاه وصل شوق قرب باقیست
چو حال قرب باشد بی‌نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت

فصل سیوم در غیرت

چو دل قطع تعلق جوید از یار / که یکسر بگسلد پیوند اغیار
ز غیرت کسانیز حال را نام / بود عشاق را این وصف مادام
شنید اهل حقیقت جمله جازم / که غیرت شد محبت را ملازم
محب خسته را این جوشش طابس / که نبود با جنیسش آشنا کس
پسندد اهل دل را بود دوست / نخواهد هیچ کس را در بر دوست
نباشد دور اگر عاشق غیورست / که بی‌غیرت ز کوی عشق دورست
ولا محبوب را غیرت بود نیز / که آگاهند ازین راز اهل تمییز
اگر در غیر بیند چشم عاشق / نباشد طبع جانانرا موافق
وگر باشد محبان را درین راه / تعلق با حصول مال یا جاه
کند محبوب قطع آن تعلق / که با غیرش روا نبود تعشق
اگر دل را بود با نفس پیوند / که دارد مادر خود دوست فرزند
کند محبوب عیب نفس ظاهر / که آن مهرش برون آید ز خاطر
وگر باشد تعلق با بهشتش / کزین پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلق نیز محبوب / نماند جز لقا پس هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه / اگر گوید کسی که درین راه
بدین حالت بود محبوب غیرت / ندانند این سخن جز اهل حیرت
شنیدستم که محبوبان بکوشند / که احوال محبان را بپوشند
حدیث اولیائی که ام نقل / مگر باور کند این نکته را عقل

فصل چهارم در قرب

چو مستغرق بود در جمع سالک … شده غایب ز وصف عقل کلک
شود غایب ز حال خویش نیز … نماند باقیش اسباب تمییز
بود اورا مقام قرب منزل … شود این پایه عالیش حاصل
شنیدم این حدیث از اهل قربت … که افزون می شود در قرب هیبت

حکایت

ز ذو النون این حکایت هست منقول … که در کعبه جوانی بود مشغول
تنی چون کاه و رویی زعفران وش … چو موی دلبران جانش مشوش
نمودی در تنش هر استخوانی … چو مویی ایستاده بر نیانی
یکی پرسید از و کای شمع انور … چرا گشتی چنین باریک و اصفر
مگر از یار شیرین لب جدایی … که داری با غم و رنج آشنایی
جواب آمد که منظورم قریبست … دلم را روز و شب لطفش رقیبست
ولیکن ز آتش هیبت من زار … کدادم همچو موم از شعلهٔ نار
مقام قرب راحت انس و هیبت … خوشا آن دل که یابد ره بقربت

فصل پنجم در حیا

چو باطن منطوی گردد ز هیبت … حیا نامش کنند ارباب قربت
حیا از جملهٔ احوال آنست … که اورا عالم قربت مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت … فزاید چون شود قربت زیادت
کسی کورا نصیبی از حیا نیست … ز قربت گر سخن گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا نزدیک عارف … که از اسرار احوالست واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا … که از هر یک نصیبی باد مارا
چو گردد منطوی روح مشاهد … ز تعظیم شهود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد اورا … مقام قرب منزل باشد اورا
ور از تقصیر خود شد منطوی دل … بود اورا حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات … که هم اسباب دارد هم علامات
دو نوعست این حیا نزدیک عارف … که باشد بر مقام و حال واقف

حیا معصیت گر گناه خویش … سر محروم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت … شود نشان حاصل اهل اضاعت

حکایت

یکی از سالکان راه تحقیق … که بودش سایهٔ بر سر ز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی بمنزل … باواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده ام از طاعت امروز … که از کار حقوق در دو جهان سوز
کسی کورا حیا باشد ز طاعت … نباشد در گناهش استطاعت

فصل ششم در انس و هیبت

چو یابد التذاذی در جمالش … بباطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد اورا … درین کاشانه منزل باشد اورا
چو باطن از جلالش منطوی گشت … بکنج خوف دل هم منزوی گشت
خند این حال را هیبت خدا نام … خوشا آن دل که نوشد باده زین جام
چو حال انس غالب گشت ناچار … مقام انبساط آید بدیدار
وگر گردد زیادت هیبت ای دل … از آن جز انقباضت نیست حاصل
مشایخ چون تمکن یافت حالش … بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را بتحقیق … مقوم بوده این آن را ز توفیق
بهیبت ز انبساط آسوده سالک … گز افراطش نبی گردد هالک
خلاص از انقباضش انس داده … در بسطش برویی دل گشاده
کسی کورا بود آداب صحبت … بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم وقتی از اهل کرامت … که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از غیر انیست … رسد وحشت بدل از هر جلیست
ز نفس خویش وحشت باشدت نیز … شنیدم این حدیث از اهل تمییز
چنان با ذکر محبوب انس گیری … که از ذکر ارشوی غایب تمیری
دلت با او بود دایم نکو … شود در دل زیادت رتبت او
بود با طاعت انسی عابد انرا … که با طاعت خوش افتد ز ابد انرا

بود مر سالکان را با صفات این / ندارند اهل قرب الابذات این

فصل هفتم در قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری / وزین بر تو برو افتاد نوری
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم / بود مانند گل خندان و خرم
چو گردد انتزاع حظی افضل / شود حالیش حال قبض حاصل
چو برخیزد حجاب نفس از پیش / بود بسط آیتی در شان درویش
و گر در صفات نفس ظاهر / در آید آن نفسی قبضی بخاطر
گر او مقبوض گردد مرد سالک / وز آن قبضش بود بیم مهالک
بباید گفت با تو شرح این راز / که گوئی تا جهان باشد زمن باز
چو وا شد سروری در دل ما / نیاید جز فره در خاطرش جا
شود زین شادمانی نفس خرم / نشاط او زیادت گشته هر دم
نماید ظلمتی از شادیش اوی / چو غیبی منطبق گشته بهر سوی
حجاب آفتاب حال گردد / زبان حال حالی لال گردد
نماید قبض روی لیک دم بتحقیق / نگردد سر نفس الا بتوفیق

فصل هشتم در فنا و بقا

دلا از غایت سیر الی الله / عبارت جز فنا نبود درین راه
بیابان وجود ار شد بریده / بود سالک بدین منزل رسیده
بقا از سیر فی الله است آغاز / که مرغ جان کند بنیاد پرواز
چو شد فانی وجود سالک اینجا / وجودی بایدش گردد مهیا
که از لوث حدوثش پاک یابی / مقامش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نه یک عارف / که بر احوال این نعمت واقف
فنای ظاهر آمد نوع اول / که اول این فنا گردد محصل
کسی را این فنا شد خانه بر از / نیاید فعل خویشش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر / که جا شد اهل معنی را میسر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش / که ذات و صفات خود فراموش

بقای

بقای سر فنا را در از اهست / بگویم نکته چون مهر در دست
چو فانی شد بظاهر مرد ره رو / ز حضرت افتنائی یابد از نو
چو کرد اختیار حق سر نیش / شود دایم سعادت هم نشینش
و گر باشد فنای باطنش کار / وجودی با فنیش بخشند ناچار
حجاب کلیش برخیزد از پیش / ز شاهی دم زند آن لحظه درویش

فصل نهم در اتصال

وجودی کز فنا آگه نباشد / بکوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید / سیاهی حدوث آنجا نپاید
نباشد در فنا هم اتصالی / که این معنی بود عین محالی
بقا بعد از فنا باید بتحقیق / که یابند اتصالی اهل توفیق
دو نوعست اتصال از روی معنی / بگویم با تو گر داری تمنی
نخستین نوع او باشد شهودی / نباشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد مستر محب و اصل محبوب / کند جایش نظر در حسن مطلوب
نباشد اتصالش جز شهودی / که نبود مثل این وصلت وجودی
و گر ذات محبی گشت واصل / باوصافی که محبوبست ای دل
نباشد اتصالش جز وجودی / که هست این پایه بالای شهودی
کسی کز تر این حالست آگاه / بود در پایهٔ السیر فی الله

فصل دهم در وصیت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال / روایت کردم از هر گونه اقوال
وصیت نامهٔ نافع کنم یاد / کز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی گو شد طلبکار هوا ئید / از ارباب دل و اهل صفا ئید
چو خواهد که باز از رسم کتابی / که در وی از تصوف هست بابی
رعایت کرد باید چار چیزش / که دارند اهل حرفت عزیزش
نخست آن کز پی دفع ملالت / ببیند از نظر بر آن رسالت
بگویند ناطق ساکت گرو خواب / ببندد چرخهای دیده را باب

دوم آن کز سر اخلاص خواند نگردد منکر از لفظی نداند
چو خواند این روایت از سر شوق کند ترک از نماند باقیش ذوق
سیم آن کین جماعت هرچه گفتند سراسر گوهر تحقیق سفتند
بود ظاهری و بطنی آن سخن را که آید بر زبان پیر کهن را
اگر ظاهرش شود در حال مفهوم بباید که بطنش نیز معلوم
بظاهرش گر عمل کرده میسر شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آنکه وجد آن مقصود اگر مستعجل آید نیست محمود
بباید که طالب را صبوری که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از قول عاشق نیاید که عمرش شادی و مطرب نباید
بزن ای مطرب این ساز حزن سوز که وقت شادیست و روز نوروز
نوایی نو که از نوروز باشد نشاط افروز محنت سوز باشد

خاتمت و نصیحت

مرا چون شد ز اهل دل حواله که سازم در تصوف این رساله
تمردم لازم این معنی که اقوال بود منقول از اهل دین بهر حال
بود نقلم ز مصباح الهدایه ویهدی توزه اهل البدایه
چو می گفتم حدیث اهل دل باز موافق بود در اطناب و ایجاز
از الفاظم فزون آمد معانی نماندم قدرت صاحب بیانی
عنان شاعری بیرون شد از چنگ که زخم نیش بود از کلبه تنگ
درین دریا بغواصی نرفتم درین مجلس بر قاضی نرفتم
اگر تقصیری آمد در عبارت ز نی تشبیه ماند و استعارت
شود گر عذر تقصیرم پذیری که ناید از بزرگان خرده گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود که باید این ورق [illegible] دود
عجب هر لحظه ام تعجیل می کرد که مویت سپید و گونه ات زرد
گر آید مدت عمرت بپایان بماند ناتمام این عقد بیان
ز طبع نازک سلطان اعظم بخاطر می رسید اندیشه هم

الکواهز

اگر افتد توقف را مجالی بدیع النفائس احتلایا
بر فوری نامه را عنوان نوشتم مقالات مطول در نوشتم
اگر در صورتش آرایشی نیست از اول تا بآخر جان معنیست
مثال این کتاب ارزی بهیتو بگویم گر تمایل دخ تصدیق
بزیبا لعبتی ماند خطایی که بو شد زنده از لی نوایی
زهی شاه اهل تصوف که باشد در لباس نو تکلف
چو این راه دراز آمد بپایان بپای فکر طی گشت این بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم که باد آفاق تا قافش مسلم
ز داعی یاد دارد گفته چند که سر تا سر نصیحت باشد و پند
کسی کش انکه ترسان باشد از حق بود قربان بر معبود مطلق
جوید ز منظم احوال دینی کند اندیشه در کار عقبی
بیفزاید در اوراد شب و روز بود شام و سحر با رقت و سوز
شود آیین او سهل الجانی که هست از شمه مالک رقابی
نیجد سوز را مرونی یفان نهد عزم اهل دل گردن بفرمان
ز سوز سینه نالان بترسد ز دوغ آه بدحالان بترسد
کند غمگین دلان را لطف او شاد روان بندگان را از غم آزاد
اسیر از دهر از غم رهانی کند با هر غریبی آشنایی
خلاص پای بند از کند فکر دوای دردمندان را کند فکر
شود بیچارگان را چاره اندیش نیابد بر زبان جز خیر درویش
نشید با بزرگان عفومند کند در گوش از پستان گوهر پند
کند از صحبت جاهل جدایی بود با اهل علمش آشنایی
مرا کاندر میان محنت و رنج ببخشد بدمش این مثنوی گنج
کند تا زنده باشم حق گزاری باخلاصم دهد در خاک یاری
طمع دارم که هر بیگانه و خویش که آید این گزینه مثنوی پیش
بزاری فاتحش بوسیده در خاک کند گه ز شوق دوستان چاک



باخلاص اوله اردوستان یاد ‌ ‌ بتکبیری روان اولدی شاد
کرش میلفت وقتی مرحبایی ‌ ‌ کندی یارشن بتشریف دعایی
وکرمی دیدارو انا راعراض ‌ ‌ بپوشاند بذیل عفو و اغماض
کم درحق لزاری نکته یاد ‌ ‌ که درمکتب کرفتم یار از استاد

حکایت

شنیدستم که سفیان کشی معفور ‌ ‌ که با درش ثبت مشکبر واز نور
کذرمی کرد در بازار بغداد ‌ ‌ نظر بر طاق دکانیش افتاد
خوش الحان بلبلی را در قفس دید ‌ ‌ به دیناری زرش در حال بخرید
همان دم کاغذ آزادیش داد ‌ ‌ براه خوش ولی و شادیش داد
برون شد از قفس جون یوسف از جاه ‌ ‌ برایان تهنیة الحمد [illegible]
جو سفیان کرد عزم خانه آغاز ‌ ‌ روان شد در پیش بلبل پرواز
بطاق جلد آلشن بد آشیانه ‌ ‌ که احسان دید از آن پیر یگانه
برون شد شوق کلزار از سرش ‌ ‌ که مرحوش بود با دیدار پیرش
نفوی عمر صبح و شام آنجا نوایی ‌ ‌ خدای خویش را کفتی ثنایی
جو سفیان رخت از این ویرانه بربست ‌ ‌ بخلوت خانه تابوت بنشست
چنین کفت این حکایت پیر ما باز ‌ ‌ که بلبل بر سرش میکرد پرواز
جو بنهفت آن یگانه روی در خاک ‌ ‌ روان دوستش بکذشت از افلاک
مقیم مشهد نورانیش کشت ‌ ‌ ز سوی او قفسی سوی دشت
همه عمر اندران شهر بسر برد ‌ ‌ نرفت از مرقدش تا روح بسپرد
الا کرمی کنی دعوی یاری ‌ ‌ بجای آور طریق حق کزاری
ببابان آمد این فرخنده تالیف ‌ ‌ که هلش کر کو ایمر کرد تصنیف
خوشست کر ز دولش در حال نوشتند ‌ ‌ خوشست آن نامه کش عنوان نوشتند
عماد از شکر این نعمت که دیگر ‌ ‌ شد از فضل خداوندیت میسر
نباید بود غافل تا روان هست ‌ ‌ وکر شاکر بسیری جای کر هست
طریقت نامه جون آمد بپایان ‌ ‌ زحق درخواستم تاریخ آسان
جو دل در شهر یار عشق بربستم ‌ ‌ فتاد از غیب تاریخش بدستم

تمت بحمد الله و توفیقه عاشر محرم سنه ٧٨٤

